



چاپ سوم

هاروکی موراگامی

بعدِ زلزله

- شش داستان -

ترجمه‌ی بهرنگ رجبی

- جهان‌نو -

ما را به راحتی در تلگرام پیدا کنید

کتابخانه تخصصی ادبیات ایران و جهان



@pdfhayeketab

بعد زلزله

شش داستان کوتاه

نویسنده: هاروکی موراکامی

ترجمه‌ی بهرنگ رجبی



نشر چشمه

مقدمه

هاروکی موراکامی متولد ۱۹۴۹ است در کیوتو ژاپن، اما خانواده‌اش در زادگاه او نماندند و نوجوانی و جوانی را در شوکوگاوا، آشیا، و کوبه گذراند. پدر و مادرش هر دو معلم زبان ژاپنی بودند. از همان کودکی دلبسته فرهنگ غرب و به خصوص موسیقی و ادبیاتش شد و با خواندن کورت ونگات، ریچارد براتیگان و جک کرواک جهان را برای خودش تعریف کرد و شناخت. این دلبستگی تا همین امروز هم ادامه دارد و هیچ وقت پنهانش نکرده، مترجم بسیاری از شاهکارهای ادبیات غربی به ژاپنی است (از جمله‌شان مجموعه کامل داستان‌های ریموند کارور، سه‌تا از رمان‌های ریموند چندلر، ناتو دشت جی. دی. سالینجر، و گتسی بزرگ اف. اسکات فیتزجرالد) و در خود ژاپن منتقدانی دواشته دارد که معتقدند نوشته‌های او غیرژاپنی و غرب‌زده است و برای خوشامد مخاطب غربی نوشته شده. در جوانی به توکیو رفت و در دانشگاهی درس تئاتر خواند. همزمان با تحصیل ازدواج کرد، مدتی فروشنده یک صفحه‌فروشی بود، و بعد کمی قبل پایان دانشگاه، کافه‌ای باز کرد. هشت سال کافه می‌گرداند تا این که سال ۱۹۸۱ کرکره را برای همیشه پایین کشید تا دیگر فقط و فقط بنشیند در خانه و بنویسد. هنوز هم تصمیمش عوض نشده.

سی ساله بود که نخستین رمانش را نوشت و منتشر کرد، به آوای باد گوش کن. یک سال قبل این که کافه را تعطیل کند، رمان دوم درآمد، پین‌بال، ۱۹۷۳، و یک سال بعد این که کافه را تعطیل کرد، با انتشار سومین رمانش، تعقیب گوسفند وحشی، ناگهان دنیای ادبیات روی خوش‌اش را به او نشان داد: رمانش خوب فروخت و منتقدان تحویلش گرفتند (از همان موقع دیگر اجازه تجدید چاپ دوتا رمان اولی را به هیچ زبانی نداد). طی سی سال بعدش تا الان، تقریباً هر چی نوشته، بسیار موفق بوده و درجا به چهل پنجاه تایی زبان ترجمه شده: یازده رمان، چهار مجموعه داستان، و هفت کتاب غیرداستانی. در داستان‌هایش وهم و واقعیت را به هم می‌آمیزد و شخصیت‌هایش را در دام دنیاهایی می‌اندازد که مناسباتش را نمی‌فهمند. با این که زندگی ادامه دارد و آدم‌هایش اغلب از گزند خطرات جان سالم به درمی‌برند، اما از گذر مسیری که می‌پیمایند زیروزر می‌شوند و کم پیش می‌آید آخر قصه، همانی باشند که اولش بوده‌اند.

سال ۱۹۹۵ زلزله‌ای سهمگین کوبه ژاپن را لرزاند و هزاران کشته و بسیار ویرانی‌ها به جا گذاشت. موراکامی اهل کوبه نبود و خیلی کسی را آن جا نداشت، اما در نوجوانی مدتی را آن جا سر کرده بود و مثل همه شخصیت‌های شش قصه‌ای که حول همین فاجعه نوشت، چیزی نامرئی و توضیح‌ندادنی

به کوبه وصلش می‌کرد. شخصیت‌های اصلی این قصه‌هایش هر کدام جایی دیگر دارند روزگار می‌گذرانند اما زلزله سایه سنگین‌اش را روی زندگی‌شان می‌اندازد و وادارشان می‌کند از روال روزمره بیرون بزنند و پا به وادی‌هایی تازه بگذارند. قصه‌ها ابتدا تک‌تک به انگلیسی ترجمه و در مجلاتی منتشر شدند و اغلب ترجمه‌های فارسی پراکنده از دو سه‌تای این قصه‌ها هم از همین منابع بوده، اما برای انتشار مجموعه‌شان در قالب کتاب، موراکامی بازنویسی‌های مفصلی کرد، تعدادی را بسیار گسترش داد (مثلاً **شیرینی عسلی** را که نسخه کتاب شش هفت صفحه‌ای از نسخه پیش‌تر چاپ شده‌اش بیشتر است)، و رشته‌هایی در هر کدام داستان‌ها تنید که همه‌شان را به همدیگر پیوند می‌داد - آن قدر که منتقدانی **بعد زلزله** را رمان خوانده‌اند. برای نخستین بار است که مجموعه هر شش داستان کنار همدیگر به فارسی منتشر می‌شود. حالا می‌شود آدم‌های هر قصه را در قصه‌هایی دیگر هم رد گرفت، شاید بالاخره نجات یافته باشند، رستگار شده باشند.

— لیزا! پس دیروز چی؟

— دیروز دیگه گذشته.

— این غیرممکنه! بی رحمانه ست!

فیودور داستایفسکی، شیاطین

صدای رادیو... ویتکنگ‌ها اقدام به قتل عام گروه نمودند که در نتیجه این عمل ۱۱۵ تن از این افراد جان خود را از دست دادند...

زن: وحشتناکه، نه؟ زیادی عادیّه.

مرد: چی؟

زن: می‌گن ۱۱۵ تا چریک، ولی این که خیلی بی‌معناست، چون ما هیچ‌چی درباره این آدم‌ها نمی‌دونیم، این که کی آن، زنی رو دوست دارن یا نه، بچه دارن یا ندارن، سینما رو ترجیح می‌دن یا تئاترو. هیچ‌چی نمی‌دونیم ما. فقط می‌گن که... ۱۱۵ نفر مُرده‌ن.

ژان لوک گدار، پی‌یرو خُله

آتویی در چشم انداز

وقتی چند دقیقه‌ای قبل نیمه‌شب تلفن زنگ زد، جونکو داشت تلویزیون تماشا می‌کرد. کایسوکِ گوشه اتاق هدفون به گوش نهسته بود، چشمانش نیم‌بسته، و هم‌هنگام با حرکت انگشتان بلندش بر سیم‌های گیتار برقی، سرش را عقب جلو تاب می‌داد. داشت قطعه‌ای با ریتم تند تمرین می‌کرد و اصلاً نفهمید تلفن دارد زنگ می‌زند. جونکو گوشی را برداشت.

می‌اکی با آن صدای خفه و لهجه اوزاکایی آشنایش پرسید «بیدارت کردم؟»
جونکو گفت «نه، بیداریم هنوز.»

«من دم ساحلم. باید ببینی این همه کُنده شناور! می‌تونیم یه آتیش حسایی راه بندازیم این دفعه. می‌آی؟»

جونکو گفت «حتماً. بذار لباس عوض کنم؛ ده دقیقه دیگه اون جام.»
جوراب شلواری بی پوشید، رویش هم شلوارچینش را، بالاتنه پولیوری یقه‌اسکی، و بسته‌ای سیگار هم چپاند توی جیب کت پشمی‌اش. کیف، کبریت، دسته کلید. با پا آهسته زد به پشت کایسوکِ کایسوکِ هدفون را از روی گوش‌اش برداشت.

جونکو گفت «من دارم می‌رم دم ساحل آتیش بازی.»
کایسوکِ با اخم پرسید «باز هم می‌اکی؟ شوخیت گرفته؟ می‌دونی که، فوریه‌ست. ساعت هم دوازده شبه. الان می‌خواین برین آتیش درست کنین؟»

«مشکلی نیست. تو نمی‌خواد بیای. من خودم می‌رم.»
کایسوکِ آهی کشید؛ «نه، می‌آم. یه دقیقه وقت بده لباس عوض کنم.»
آمپلی‌فایرش را خاموش کرد، روی زیرشلواری‌اش شلوار پوشید، پولیور، و رویش ژاکتی گرک‌دار که زیپش را تا دم چانه داد بالا. جونکو روسری بی پیچید دور گردنش و کلاهی بافتنی هم سرش گذاشت.

وقتی داشتند می‌رفتند سمت ساحل کایسوکِ گفت «دیوونه این شماها، چی تو آتیش درست کردن هست که این قدر باهاش کیف می‌کنین؟»

شب سردی بود اما هیچ بادی نمی‌آمد. کلماتی که از دهان‌شان بیرون می‌آمدند در هوا یخ می‌زدند.
جونکو گفت «چی تو پرل جم هست که تو این قدر باهاش کیف می‌کنی؟ یه مقدار زیادی سروصدانه

دیگه فقط..»

کایسوکى گفت «پرل جَم تو کُل دنیا ده میلیون طرفدار داره.»

جونکو گفت «خب، آتیش درست کردن هم پنجاه هزار ساله که تو کُل عالم طرفدار داشته.»

کایسوکى گفت «تو قضیه پرل جم آدم‌ها بالاخره یه چیزى دست‌شون رو می‌گیره.»

«پرل جَم که بمیره تا کلى بعدش مردم بازم آتیش روشن می‌کنن.»

«البته آتیش هم یه چیزى به آدم می‌ده.» کایسوکى دست راست‌اش را از جیبش کشید بیرون و

انداخت دور شانه جونکو. «مشکل اینه که، چیزى که مال پنجاه هزار سال پیشه هیچ ربطى به من

نداره؛ مال پنجاه سال بعد هم همین‌طور. هیچ ربطى. هیچ. چیزى که مهمه الانه. کى می‌دونه دنیا

کى قراره به ته خط برسه؟ مگه می‌شه به آینده فکر کرد؟ چیزى که فقط اهمیت داره اینه که من

می‌تونم همین الان شکمم رو پر کنم و همین الان خوش بگذرونم. هان؟»

پله‌ها را تا روی موج‌شکن بالا رفتند. میاکی توی ساحل همان جای همیشگی‌اش بود و داشت

کُنده‌های شناور را با هر شکل‌و‌اندازه‌ای جمع می‌کرد و پُشته‌ای می‌ساخت خوش‌ترکیب و آراسته.

کشاندن کُنده بزرگى تا دم‌آن‌جا احتمالاً کلى زحمت داشت.

نور ماه خط ساحل را شیه کرده بود به تیغه شمشیری تیز. موج‌های زمستانی در کمال تعجب بر

ماسه ساحل که می‌نشستند خاموش می‌شدند. میاکی تنها آدم ساحل بود.

نفس‌اش به وقت حرف زدن توده‌ای سفید می‌ساخت توی هوا. «خیلى معرکه نیست، هان؟»

جونکو گفت «بی‌نظیره.»

«هرازگاه این اتفاق می‌افته. می‌دونی که، یه روز توفانى رو گذروندیم امروز، با موج‌های بزرگ. این

اواخر دیگه من از روی صدای این چیزها می‌تونم بگم که امروز قراره هیزم‌های معرکه‌ای بیاد

ساحل.»

کایسوکى که داشت دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت «خب، خب، می‌دونیم تو چه‌قدر واردی،

حالا یه کارى کنیم گرم شیم. بد سرده، اون قدر که پوست آدم جمع می‌شه.»

«هی، آروم باش. راه درست‌اش همینه. اول از همه باید تدارک قضیه درست باشه. وقتی همه‌چی

مرتب باشه اشکال هم پیش نمی‌آد. کم‌کم باید روشن‌اش کرد. عجله‌ای نمی‌شه. "گدایی صبور که

خرج روزانه‌ش رو درمی‌آره."»

کایسوکى گفت «آره، عینِ هرزهٔ صبور.»

میاكى سر تكان داد. گفت «تو براى همچین شوخى هاى بى ادبى یی کردن هنوز بچه اى ها!»

میاكى كنده هاى بزرگ و كوچك را چنان ماهرانه لابه لای هم چیده بود كه پُشته اش شده بود شبیه يك جور مجسمهٔ آوانگارد. چند قدمى عقب مى آمد، جزئیاتِ هیبتى را كه ساخته بود بر مى رسید، قطعه ها را میزان مى كرد، بعد چرخى مى زد و مى رفت تا از آن طرف نگاهی بیندازد. چندبارى این كار را كرد. مثل همیشه. فقط لازم بود تركیبى را كه قطعه چوب ها ساخته بودند نگاه كند تا در ذهن غیرمنتظره ترین حرکاتِ شعله هاى خیزانِ آتشى را كه از پى اش مى آمد تصور كند، همان جور كه يك مجسمه ساز شكلِ اندامى را كه عجالتاً در دلِ يك تكه سنگ ناپیدا ست.

میاكى كارش را سر حوصله انجام داد اما همین كه دیگر از همه چیز راضى شد سرى تكان داد، انگار به خودش بگوید همین است: عالى. بعد روزنامه هاى را كه همراه آورده بود دسته كرد و خيلى نرم گذاشت شان پای پُشته. روزنامه ها را با فندكى پلاستیكى آتش زد. جونكو بستهٔ سیگارش را از جیب درآورد، يكى برداشت و گذاشت بر لب و كبریتى كشید. چشم هایش را جمع كرد و خیره شد به پُشتِ قوزكرده و سرِ میاكى كه موهایش داشت مى ریخت. رسید: لحظهٔ نفس گیرِ كلِ این مراسم. آتش جان مى گیرد؟ شعله مى كشد به آسمان؟

سه تایی در سكوت خیره بودند به كُپهٔ كنده ها. روزنامه ها الو گرفتند. شعله ها افتان و خیزان لحظه اى بالا آمدند، سپس پژمردند و خاموش شدند. بعد دیگر هیچ نبود. جونكو با خودش فكر كرد جواب نداد. چوب ها احتمالاً خیس تر از آن بودند كه به نظر مى رسیدند.

جونكو داشت امیدش را از دست مى داد كه باریكه اى دودِ سفید از پشتهٔ چوب ها بیرون زد. بادی نبود كه دود را ببرد، دود رشته اى شد پیوسته كه داشت رو به آسمان مى رفت. جایی از پُشته باید آتش گرفته باشد اما هنوز نشانی از شعله اى نبود.

هیچ کدام شان چیزی نگفتند. حتا کایسوكى پُرچانه هم دهانش را بسته نگه داشت، دست هایش را چپانده بود توى جیب هاى كُتش. میاكى نشست روی ماسه ها. جونكو سیگار در دست، دست به سینه شد. هرازگاه پُكى به سیگار مى زد. انگار ناگهانی یادش آمده باشد سیگار دست اش است.

مثل همیشه، جونكو فكرش رفت به قصهٔ **آتش درست كردن** جك لندن. قصهٔ مردى كه در نواحى برفى آلاسكا تنها سفر مى كرد و كوشش هاى او براى روشن كردنِ آتش. مرد باید از پسِ آتش درست

کردن برمی آمد و گرنه یخ می زد و می مُرد. خورشید داشت غروب می کرد. جونکو زیاد قصه نخوانده بود اما این یک قصه کوتاه را بارها و بارها خوانده بود، از همان وقتی که معلمشان در تعطیلات تابستانی سال اول دبیرستان، این قصه را موضوع نوشتن مقاله برای کلاس تعیین کرده بود. هربار داستان را می خواند صحنه هایش تمام و کمال در ذهنش شکل می گرفت. چنان می توانست ترس و امید و یاسِ مرد را حس کند انگار این ها همه احساساتِ خودش اند. می توانست تپشِ قلبِ مرد را، همچنان که داشت تا آستانه مرگ جان می کند، حس کند. باین حال از همه مهم تر این بود که خودِ مرد هم اساساً مشتاقِ مُردن بود. جونکو مطمئن بود از این قضیه. نمی توانست توضیح دهد از کجا می داند ولی از همان اول هم این را می دانست. مرگ به راستی همان چیزی بود که مرد دلش می خواست. مرد می دانست پایانِ درستِ زندگی او همین است. و باین حال باید با تمام توان برابرش می جنگید. باید با دشمن سرسخت می جنگید، به قصدِ زنده ماندن. آن چه بیش از همه بر جونکو تأثیر گذاشت همین تناقضِ شدید بود.

معلم برداشتِ او از قصه را مسخره کرد. «راستی راستی این چیزی بوده که مرده دلش می خواسته؟ واقعاً تازه ست برای من! و عجیب! باید بگم کاملاً هم خلاقانه ست.» معلم قسمتِ نتیجه گیری مقاله را با صدای بلند در کلاس خواند و همه خندیدند.

اما جونکو می دانست که همه شان دارند اشتباه می کنند. در غیر این صورت چه طور ممکن بود پایانِ قصه برای خواننده این قدر آرامش بخش و زیبا باشد؟

«هوه، آقای میاکی...» کایسوکِی جرئتش را جمع کرد. «فکر نمی کنین آتیشه خاموش شده؟»
«نگران نباش، گرفته، الان داره آماده می شه شعله بکشه. می بینی چه دودی می کنه؟ می دونی که چی می گن؛ "هر جا دود هست، آتیش هم هست".»

«خب، می دونین که دیگه چی می گن؛ "هر جا خون هست یه چیزی هم سیخ شده".»

«تو تمام مدت فقط بلدی از همین حرف ها بزنی؟»

«نه، ولی شما هم از کجا می تونین این قدر مطمئن باشین که آتیشه خاموش نشده؟»

«می دونم دیگه. الان هاست که شعله بکشه.»

«چه طور تونستین به مقامِ استادی چنین هنری برسین آقای میاکی؟»

«برای من که هنر نبود. وقتی پیشاهنگ بودم یاد گرفتم. پیشاهنگ که باشی، خوشت بیاد یا نیاد، هر چی باید در موردِ آتیش درست کردن بدونی، یاد می گیری.»

کایسوکی گفت «می فهمم. پیشاهنگ، هان؟»

«همه‌ش هم به خاطر این نبود البته، یه جورهایی استعدادش رو هم داشتم. لاف نمی‌آم ولی سر قضیه آتیش درست کردن من یه استعداد ویژه‌ای دارم که خیلی از مردم ندارن.»

«باید کار خیلی لذت‌بخشی هم براتون باشه، ولی گمون نکنم این استعدادتون چندان پولی نصیب‌تون کنه.»

میایکی با لبخندی گفت «راست می‌گی. اصلاً نمی‌کنه.»

چنان که میایکی گفته بود چندتایی شعله کوچک وسط پشته سوسو زدند، صدای خفیف ترق‌وتروقی هم آمد. جونکو نفس‌اش را که خیلی وقت بود حبس کرده بود بیرون داد. دیگر جایی برای نگرانی نبود. آتش‌شان می‌گرفت. هر سه دست‌ها را بالاسر شعله‌های نوپا گرفتند. تا چند دقیقه کاری نداشتند غیر این‌که در سکوت تماشا کنند شعله‌ها کم‌کم جان می‌گیرند. جونکو با خودش فکر کرد مردمان پنجاه سال پیش هم احتمالاً وقتی دست‌ها را روی آتش می‌گرفتند چنین حسی داشتند.

کایسوکی با هیجانی که انگار این نکته یکهو به ذهنش رسیده، گفت «من می‌دونم که شما اهل کوبه این آقای میایکی، سر زلزله ماه پیش کانزائی قوم و خویش یا همچین چیزی اون جا نداشتین؟»

میاکی گفت «مطمئن نیستم. من دیگه با کوبه ارتباطی ندارم. سال هاست که ندارم.»

«سال‌ها؟ خب، مطمئن باشین لهجه کانزائی تون رو که از دست نداده‌ین.»

«نداده‌م؟ خودم که نمی‌تونم بگم البته.»

کایسوکِی با لحن کانزائی اغراق‌شده‌ای گفت «من به صراحت می‌گم که نداده‌ین. دارین شوخی می‌کنین خودتون دیگه؟»

«بس کن مزخرف گفتن رو کایسوکِی. اصلاً خوشم نمی‌آد یه جفله اهل ایباراگی بخواد با من با یه لهجه کانزائی من‌درآوردی صحبت کنه. شما بچه‌دهاتی‌های شرقی همون بهتره فصلِ بی‌کاری سوار موتورهایتون دوروبر ول بچرخین و ویراژ بدین.»

کایسوکِی گفت «هوی، حتماً ناجور مالوندمت! تو با این که آدم معقول آرومی به‌نظر می‌آی ولی دهنِت خیلی گشاده. این جا هم ایبارکی‌ئه نه ایبارکی. شما کانزائی‌ها همه‌تون همیشه دارین دنبال فرصت می‌گردین ماها رو تحقیر کنین که "بچه‌دهاتی"‌های شرقی‌یم. من دیگه تمومش می‌کنم. ولی حالا جدأ کسیت چیزیش نشد اون‌جا؟ تو حتماً یه کس‌هایی رو می‌شناسی تو کوبه دیگه. اخبار تلویزیون رو دیده؟»

میاکی گفت «موضوع حرف رو عوض کنیم. به‌سلامتی؟»

«قطعاً.»

«جون؟»

جونکو گفت «یه‌ذره فقط.»

میاکی از جیب کت چرمی‌اش بغلی فلزی باریکی درآورد و دادش به کایسوکِی. کایسوکِی درش را چرخاند و باز کرد و قدری ریخت توی دهانش، بی‌آن‌که به دهانه بغلی لب بزند. پرسروصدا پایین‌اش داد و بعد نفس عمیقی کشید.

گفت «معرکه‌ست. احتمالاً باید بیست و یک‌ساله عالی‌بی باشه. چیز محشریه. لای چوبِ بلوط کهنه شده. آدم صدای غُرش دریا و نفسِ فرشته‌های اسکاتلندی رو ازش می‌شنوه.»

«کوتاه بیا کایسوکِی. این ارزون‌ترین تو بازار.»

بعد نوبت جونکو بود. بغلی را از کایسوکِی گرفت، کمی ریخت توی درش و مزه‌مزه‌کنان جرعه‌هایی کوچک نوشید. چهره درهم کشید اما بعدش که مایع از گلوش رفت پایین سمت شکمش،

احساس گرما کرد. در عمقِ جان احساس گرمای بیشتر کرد. بعدی میاکی بود که موقر و آرام جرعه‌ای نوشید و در پیاپی هم کایسوکِ قُلُوبی دیگر پایین داد. همچنان که بغلی دست‌به‌دست می‌شد آتش هم هبیتی یافت و جان گرفت - نه به یکباره، بلکه به آهنگی آرام و تدریجی. آتش میاکی ویژگی محشری داشت. شعله‌هایش ملایم و یکنواخت بود، همچون نوازش‌های آدمی خبره، بی‌آن که لمح‌های زمختی و شتاب داشته باشد - تنها هدفِ این شعله‌ها گرم کردنِ جانِ آدم‌ها بود.

جونکو پای آتش خیلی حرفی نزد. به‌ندرت هم تکانی خورد. شعله‌ها در سکوت همه‌چیز را پذیرا بودند، همه را می‌کشیدند سمتِ خود، درک می‌کردند، و می‌بخشیدند. جونکو با خودش فکر کرد یک خانواده، یک خانواده واقعی، احتمالاً همین شکلی است.

جونکو در ماهِ میِ سومین سالِ دبیرستانش آمد به این شهر. با دفترچه حساب و مهر پدرش سه هزار ین از بانک برداشت. هر چه لباس می‌توانست چپاند توی کیفِ بوستونی‌اش، و از خانه فرار کرد. بی‌هدف از این قطار می‌رفت توی بعدی تا این که بعدِ کُلی راه از توکوروزاوا رسید به این منطقه ساحلی در استانِ ایباراکی، شهری که هیچ‌وقت حتا اسمش را هم نشنیده بود. به کمک معاملاتِ ملکی روبه‌روی ایستگاهِ قطار آپارتمانی تک‌خوابه گرفت و هفته بعدش هم در یک مغازه فروش غذای حاضری در بزرگراهِ کنارِ ساحل کاری پیدا کرد. به مادرش نوشت: «نگرانم نباشین و خواهش می‌کنم دنبال هم نگردین. من حالم خوبه.»

در حد مرگ از مدرسه بیزار بود و ریختِ پدرش را هم دیگر نمی‌توانست تحمل کند. کوچک که بود با پدر مشکلی نداشت. آخرِ هفته‌ها و تعطیلات دوتایی باهم همه‌جا را گشته بودند. از دست‌در‌دستِ پدر قدم زدن توی خیابان احساسِ غرور و قدرت می‌کرد. اما وقتی آخرهای دبستان کم‌کم نشانه‌های بلوغش پیدا شد، پدر هم شروع کرد او را جور تازه‌ای نگاه کردن، یک جور عجیب و غریب. وقتی رسید به سوم راهنمایی و قدش که پنج پا و شش را رد کرد، پدر دیگر اصلاً به‌ندرت با او حرف می‌زد.

جدای این، نمره‌هایش هم چندان مایه مباهات نبودند. واردِ راهنمایی که شد جزء زرنگ‌های کلاس بود، آخر دوره اما ساده‌ترین بود که رتبه‌اش را از ته حساب کنند. در دبیرستان حتا در این حد هم نبود. نمی‌شود گفت خنگ بود؛ فقط نمی‌توانست روی چیزی تمرکز کند. هیچ کدام از کارهایی را که شروع می‌کرد نمی‌توانست تمام کند. هر وقت سعی می‌کرد تمرکز کند سرش به شدت درد می‌گرفت. نفس کشیدنش سخت می‌شد و ضربان قلبش از نظم می‌افتاد. مدرسه رفتن دیگر برایش

شکنجه‌ای بود تمام و کمال.

خیلی نگذشته بود از جاگیر شدنش در این شهر که کایسوکى را دید. کایسوکى دو سال بزرگ‌تر بود، موج‌سواری قهار، بلندقد بود، موهایش را قهوه‌ای کرده بود و دندان‌های صاف و ردیفی داشت. به خاطر موج‌های حساسی ساحل ایباراکی آن‌جا مانده بود و با چندتایی دوست گروه موسیقی راکی نیز تشکیل داده بود؛ در دانشکده خصوصی درجه‌دویی ثبت‌نام کرده بود، اما خیلی به‌ندرت به آن‌جا سر می‌زد و حتا هیچ آینده تحصیلی‌ی برایش متصور نبود. پدر و مادرش شکلات‌فروشی قدیمی معتبری را در شهر میتو می‌گرداندند و او در بدترین شرایط می‌توانست کسب‌وکار خانواده را پی بگیرد، اما هیچ قصد نداشت بشود صاحب یک شکلات‌فروشی. تنها علایقش این‌ور و آن‌ور رفتن همراه دوستان با بارکش داتسونش، موج‌سواری، و گیتار زدن در گروه آماتوری‌شان بود – یک جور زندگی بی‌خیال که هر کسی می‌توانست بفهمد نمی‌شود تا ابد ادامه‌اش داد.

جونکو که اسباب‌کشی کرد خانه کایسوکى، با میاکی دوست شد. به‌نظر می‌آمد میاکی چهل و چندساله باشد – یک آدم کوتاه‌قد لاغر عینکی با صورت دراز و نحیف و موی کوتاه. سه‌تیغه می‌کرد اما ریش‌اش چنان رشد سریعی داشت که هر روز غروب صورتش را باز سیاه می‌کرد. از پوشیدن پیرهن‌های روپوش‌مانند آستین‌کوتاه رنگی‌رنگی چروک خوش‌اش می‌آمد، هیچ‌وقت هم نمی‌گذاشت‌شان توی شلوارنخی‌های بگی قدیمی‌اش. کنانی‌های سفید درب‌وداغانی پا می‌کرد. زمستان‌ها یک کت چرمی چروک و بعضی وقت‌ها یک کلاه بیسبال می‌پوشید. جونکو هیچ‌وقت او را در لباس دیگری ندیده بود. با این همه هر چه میاکی می‌پوشید همیشه کاملاً تمیز بود.

در این شهر تقریباً هیچ آدمی نبود که لهجه کائزائی داشته باشد، بنابراین توجه همه به میاکی جلب می‌شد. سر کار یکی از دخترها به جونکو گفت «همین حوالی تنهایی تو یه خونه اجاره‌ای زندگی می‌کنه. نقاشی می‌کشه. فکر نکنم مشهوری چیزی باشه، هیچ‌وقت هم کارهاش رو ندیده‌م. ولی زندگیش ردیفه. انگاری زندگیه رو می‌تونه بگذرونه. بعضی وقت‌ها می‌ره توکیو و آخر وقت با لوازم نقاشی و از این جور چیزها برمی‌گردد. وای، نمی‌دونم، شاید پنج سالی یا همین قدرها باشه که این جاست. آدم همیشه تو ساحل می‌بیندش که داره آتیش درست می‌کنه. فکر کنم از آتیش خوش‌اش می‌آد. منظورم اینه که همیشه وقتی داره آتیش درست می‌کنه یه حالت هیجان‌زده‌ای تو چشم‌هاش هست. خیلی حرف نمی‌زنه، یه جورهایی هم عجیب و غریبه، ولی آدم بدی نیست.»

میاکی دست‌کم روزی سه‌بار می‌آمد خواروبارفروشی. صبح‌ها شیر می‌خرید و یک روزنامه. ظهرها

ناهار و مخلفاتش را می‌خرد و عصرها یک قوطی آبجو و تنقلات — هر روز همین‌ها. میاکی و جونکو غیر ادای احترام‌هایی خشک و خالی هیچ‌وقت کلامی ردوبدل نمی‌کردند، اما بعد مدتی جونکو فهمید که جذبش شده.

یک روز صبح که توی مغازه تنها بودند دل به دریا زد و از میاکی سؤال‌هایی شخصی پرسید. این‌که حتا اگر آن نزدیکی هم زندگی نمی‌کند چرا روزی چندبار می‌آید آن‌جا؟ چرا خیلی راحت تعداد زیادی شیر و آبجو نمی‌خرد و نمی‌گذارد در یخچال؟ این جور راحتی‌تر نخواهد بود؟ البته برای کارکنان غذافروشی فرقی نمی‌کند ولی باین حال...

میاکی گفت «آره، فکر کنم حق با شماست، منطقی‌ش اینه که تو خونه ذخیره کنم؛ ولی نمی‌تونم.» جونکو پرسید «چرا نمی‌تونین؟»

«خب، قضیه فقط اینه که، مثل — نمی‌تونم. همین.»

جونکو گفت «منظورم فضولی کردن و این چیزها نبود. خواهش می‌کنم ناراحت نشین از حرف‌هام. من این جوریم دیگه، نمی‌تونم وقتی چیزی رو نمی‌دونم درباره‌ش سؤال نکنم. قصدم اذیت نیست.»

میاکی — مردد — دمی با خودش فکر کرد. سر خاراند. بعد جوری که معلوم بود زدن این حرف برایش سخت است، گفت «راست‌شو بگم به‌تون؛ من یخچال ندارم. خوشم نمی‌آد از یخچال.» جونکو لبخندی زد. «من خودم هم از یخچال خوشم نمی‌آد، ولی یکی دارم. یه جورهایی مشکل نیست نداشتن‌اش؟»

«معلومه که مشکله، ولی وقتی از یه چیزهایی متنفرم خب چی کار کنم؟ دوروبرم که یخچال باشه شب خوابم نمی‌بره.»

جونکو با خودش فکر کرد چه آدم عجیب و غریبی. حالا ولی جونکو حتا بیش از پیش جلب او شده بود.

چند روزی بعدتر وقتی جونکو عصری داشت در ساحل قدم می‌زد، میاکی را دید که تنهایی گرم‌بریا کردن آتشی است؛ آتش کوچکی از کُنده‌هایی که خودش جمع کرده بود. جونکو با میاکی سلام و احوال‌پرسی‌یی کرد و بعد پای آتش بهش ملحق شد. کنار او که می‌ایستاد زوج خوبی می‌شد برایش؛ جونکو چند اینچی بلندتر بود. دوتایی خوش‌وبش ساده‌ای کردند و بعد هم خیره شدند به

آتش و هیچ نگفتند.

اولین بار بود که جونکو حین تماشای شعله‌های آتش «چیز» خاصی حس کرد، «چیز»ی درون خودش، می‌شد اسمش را بگذارد احساساتی «قلنبه»، چون واقعاً ناپرونده‌تر و عمیق‌تر و واقعی‌تر از آن بود که بشود بهش گفت تصور. این «چیز» به‌شتاب در تن‌اش جاری و بعد ناپدید شد، و پشت‌سرش یک‌جور احساس حُزن خوشایند، احساس عجیب‌وغریب سوزشی در سینه به جا گذاشت. تا چند لحظه‌ای بعد از بین رفتن این احساس هم هنوز دست‌هایش داشت می‌لرزید.

«آقای میاکی، بهم بگین شما وقتی شکل‌هایی رو که شعله‌های آتیش درست می‌کنن می‌بینین هیچ‌وقت احساس عجیب‌وغریبی کرده‌ین یا نه؟»

«چه‌جور احساسی یعنی؟»

«نمی‌دونم. مثلاً این که مثلاً یهو درباره‌ی چیزی نکته‌ای دستگیرتون بشه که آدم‌های دیگه معمولاً تو زندگی روزمره‌شون متوجهش نیستن. نمی‌دونم چه‌جوری بگم، من اون قدرها هم باهوش نیستم، ولی الان که دارم به آتیش نگاه می‌کنم یه‌جور حس عمیق و درونی‌یی دارم.»

میاکی دمی به این حرف جونکو فکر کرد. گفت «می‌دوننی جون، آتیش می‌تونه هر شکلی که بخواد بشه. آزاده. بنابراین می‌تونه بسته به درون آدمی که داره نگاهش می‌کنه شبیه هر چیزی هم به‌نظر برسه. اگه تو وقتی به آتیش نگاه می‌کنی یه‌جور حس عمیق و درونی داری، دلیلش اینه که نشون می‌ده توی خودت یه‌جور حس عمیق و درونی‌یی داری. می‌فهمی منظورم چیه؟»

«اوهوم.»

«ولی این اتفاق با هر آتیشی هم نمی‌افته. برای این که یه همچین اتفاقی بیفته خود آتیشه باید آزاد باشه. با آتیش اجاق‌گاز یا فندک نمی‌شه. حتا با یه آتیش معمولی هم نه. برای این که آتیشه آزاد باشه باید جای درست روشن‌اش کنی. که آسون هم نیست. هر کسی از پَس‌اش برنمی‌آد.»

«ولی شما که از پَس‌اش برمی‌آین آقای میاکی؟»

«بعضی وقت‌ها برمی‌آم. بعضی وقت‌ها هم برنمی‌آم. بیشتر وقت‌ها برمی‌آم. اگه ذهنم رو واقعاً روش متمرکز کنم همیشه از پَس‌اش برمی‌آم.»

«شما آتیش دوست دارین، نه؟»

میاکی با سر تأیید کرد. «تقریباً یه‌جور مرضه برای من. فکر می‌کنی چرا اومدم تو این شهرِ هیچی‌ندار

زندگی می‌کنم؟ چون این‌جا از همه ساحل‌هایی که من می‌شناسم بیشتر کُنده می‌آد. تنها دلیلش همین‌ه. کُلی راه اومده‌م این‌جا که آتیش درست کنم. بی‌معنی‌ه جورهایی، هان؟»

از آن به بعد جونکو هر گاه فرصت می‌کرد برای آتش درست کردن پیش میاکی می‌رفت. جز وسط‌های تابستان که ساحل تا دیروقت شب پُر آدم بود، میاکی باقی سال آتش درست می‌کرد. بعضی وقت‌ها هفته‌ای دوبار، بعضی وقت‌ها هم یک ماه می‌گذشت و آتشی راه نینداخته بود. آهنگِ کارش را مقدار کُنده‌هایی تعیین می‌کرد که به ساحل می‌آمدند. هر وقت زمان آتش درست کردن می‌رسید قطعاً به جونکو زنگ می‌زد. کایسوکِی رگِ حسادتِ ترسناکی داشت ولی میاکی استثنا بود. کایسوکِی جونکو را سر این «رفیقِ آتش» اش دست هم می‌انداخت.

شعله‌ها سرآخر راه‌شان را به سمتِ بزرگ‌ترین تکه کُنده پیدا کردند و حالا دیگر بالاخره آتش برای مدتی طولانی شعله‌ور می‌ماند. جونکو چمباتمه زد بر ساحلِ ماسه‌ای و بی‌حرف خیره شد به شعله‌ها. میاکی با دقتِ بسیار جریان شعله‌ها را هدایت می‌کرد، شاخه‌ای دست‌اش بود که با آن مانع می‌شد تکه‌ای از پشته آتش یکهو قوت بگیرد یا این‌که قوتش را از دست بدهد. از کُپه کوچکی هیزم‌های اضافی هرازگاه قطعه کُنده‌ای برمی‌داشت و می‌انداخت جایی که لازم بود.

کایسوکِی اعلام کرد که دل درد دارد. «حتماً چاییده‌م. فکر کنم باید برم خودم رو خالی کنم.» جونکو گفت «چرا نمی‌ری خونه استراحت کنی؟»

کایسوکِی، جوری که انگار برای خودش متأسف است، گفت «آره، واقعاً باید برم. تو چی؟» میاکی گفت «نگرانِ جون نباش. من تا دمِ خونه باهاش می‌آم. سالم می‌رسه خونه.» کایسوکِی ساحل را ترک کرد. «خب پس، ممنون.»

جونکو سرش را تکانی داد و گفت «خیلی احمق این کایسوکِی. ظرفیت‌اش کمه و باز زیاده‌روی می‌کنه.»

«می‌فهمم چی می‌گی جون. ولی آدم وقتی جوونه خوب نیست که خیلی هم معقول باشه. خوشی آدم رو زایل می‌کنه. کایسوکِی هم محسناتِ خودش رو داره.»

«شاید این جووری باشه. آخه ولی برای هیچ کاری از مغزش استفاده نمی‌کنه.»

«بعضی چیزهاست که توشون مغز کمکی به آدم نمی‌کنه. جوون بودن آسون هم نیست.»

دوتایی پای آتش مدتی به سکوت گذراندند، هر کدام غرقِ افکارِ خودش؛ مجال می‌دادند به زمان تا در مجراهایی مجزا جریان پیدا کند.

بعد جونکو گفت «می‌دونین آقای میاکی، یه موضوعی هست که ذهنِ من رو درگیر کرده. از نظرتون اشکالی نداره پپرسمش؟»

«چه جور موضوعی؟»

«یه موضوع شخصی.»

میاکی با کف دست گونه‌های گوشتالویش را خاراند؛ «خب، نمی‌دونم. فکر نکنم مشکلی باشه.»

«فقط داشتم فکر می‌کردم ممکنه شما یه جایی زنی داشته باشین یا نه.»

میاکی بغلی را از توی جیبِ کتِ چرمی‌اش درآورد، باز کرد، و آرام و طولانی کامی گرفت. بعد کلاهِش را گذاشت، بغلی را سراند توی جیب‌اش، و جونکو را نگاه کرد.

«این فکر یهویی از کجا اومد؟»

«یهویی نبود. حس‌اش قبل‌تر اومد سراغم. اون موقعی که کایسوکِی شروع کرد حرف زدن درباره‌

زلزله. حالتِ چهره‌تون رو خوندم. می‌دونین که چی گفتین به من یه‌باری؛ در مورد این که آدم‌ها وقتی دارن آتیش رو تماشا می‌کنن، یه صداقتی تو چشم‌هاشون هست.»

«من گفتم؟»

«بچه هم دارین؟»

«آره. دوتا بچه.»

«تو کوبه، درسته؟»

«خونه‌هه که اون جاست. فکر هم کنم هنوز همون جا زندگی می‌کنن.»

«کجای کوبه؟»

«ناحیه هیگاشی نادا. بالای تپه‌ها. اون جا خیلی خسارت نخورده.»

میاکی چشم‌هایش را جمع کرد، سرش را بالا آورد و نگاه کرد به دریای تیره. بعد نگاهش را برگرداند سمت آتش. گفت «برای همین که نمی‌تونم کایسوکو رو سرزنش کنم. نمی‌تونم بهش بگم احمق. من این حق رو ندارم. من هم بیشتر از اون از مغزم استفاده نمی‌کنم. من پادشاه احمق‌هام. فکر کنم می‌فهمی منظورم چیه دیگه.»

«می‌خواین باز هم برام بگین؟»

میاکی گفت «نه، راستاش نمی‌خوام.»

«باشه، پس ول کنین. ولی این رو به‌تون می‌گم که من فکر می‌کنم شما آدم خوبی هستین.»

میاکی باز سر تکان داد و گفت «مسئله این نیست.» با نَک شاخه روی ماسه‌ها طرحی کشید. «بهم بگو جون، تا حالا به این فکر کرده که چه جوری قراره بمیری؟»

جونکو چند لحظه‌ای به این قضیه فکر کرد و بعد سر تکان داد که نه.

میاکی گفت «خب، من تمام مدت بهش فکر می‌کنم.»

«چه جوری قراره بمیرین؟»

میاکی گفت «تو یه یخچال گیر می‌افتم. می‌دونی که، این اتفاقیه که اغلب می‌افته. یه بچه‌ای داره تو یه یخچالی که یکی دور انداخته بازی می‌کنه و در یخچاله بسته می‌شه و بچه‌ه خفه می‌شه. این جوری قراره بمیرم.»

کُنده بزرگ آتش افتاد کنار و کلی جرقه به هوا فرستاد. میاکی دید ولی کاری نکرد. نور شعله‌ها سایه‌هایی وهمناک و عجیب و غریب بر صورتش می‌انداخت.

«من تو اون محفظه تنگم، تو تاریکی کامل، و آرام و تدریجی دارم می‌میرم. اگه می‌تونستم خفه بشم و تموم، خیلی بد نبود. ولی قضیه این جوری نیست. از یه شکافی یه ذره هوا می‌تونه بیاد تو، بنابراین خفه شدن حسابی طول می‌کشه. داد می‌زنم ولی هیچ کس صدام رو نمی‌شنوه. هیچ کسی هم متوجه نمی‌شه که من گم شده‌م! جائه خیلی تنگه و نکون نمی‌تونم بخورم. زور می‌زنم و زور می‌زنم ولی در باز نمی‌شه.»

جونکو چیزی نگفت.

«بارها و بارها این خواب رو دیده‌م. نصفه شب خیس عرق بیدار می‌شم. قبلش داشتم تو اون سیاهی خوابِ ذره‌ذره مردن رو می‌دیدم، ولی حتا بعدِ بیدار شدن هم خوابه تموم نمی‌شه. ترسناک‌ترین بخشِ خوابه همین جاست. چشم‌هام رو باز می‌کنم و گُلوم خشکِ خشکه. می‌رم آشپزخونه و درِ یخچال رو باز می‌کنم. البته من یخچال که ندارم بنابراین باید متوجه بشم که خوابم دیگه. ولی باز هم متوجه نمی‌شم. دارم فکر می‌کنم یه اتفاقِ عجیب‌وغریبی داره می‌افته ولی درو باز می‌کنم. توی یخچاله تاریکِ تاریکه. چراغش خاموشه. تو فکرَم که برق رفته یا نه، که سرم رو می‌کنم تو. یه دفعه از تو تاریکی یه دست‌هایی می‌آد و یقه‌م رو می‌چسبه. یه دست‌های سردی. دست‌های آدم‌های مُرده. دست‌ها حسایی قوی‌ان و دارن می‌کِشَنم تو. با صدای بلند داد می‌زنم و این‌بار واقعاً از خواب پا می‌شم. خوابِ من اینه. همیشه هم همین. همیشه. با تمام جزئیات. هربار هم این خواب رو می‌بینم به همون ترسناکی دفعه قبله.»

میاکی با نَک شاخه‌کُنده بزرگ را هُل داد و برگرداند سر جایش.

«خوابه خیلی واقعی، حس می‌کنم انگار صدبار مُرده‌م تا حالا.»

«این خواب‌تون از کی شروع شد؟»

میاکی گفت «از خیلی وقت پیش. اون قدر قبل که یادم نمی‌آد از کی.»

یه دوره‌هایی هم داشته‌م که ولم کرده. یه سال... نه، دو سال اصلاً نیومد سراغم. حسَم این بود که قضایا داره برام حل می‌شه. ولی نه. خوابه برگشت. درست سرِ وقتی که تو فکر بودم که دیگه مشکلی ندارم، خلاص شده‌م، خوابه دوباره شروع شد. اوضاع هم که این‌جوری می‌شه دیگه هیچ کاری از دستم برنمی‌آد.»

میاکی سر تکان داد.

«ببخشید جون. جدأ نباید این قصه‌های ناراحت‌کننده رو برات تعریف می‌کردم.»

جونکو گفت «چرا، باید می‌کردین.» سیگاری بین لب‌ها گذاشت و کبریتی کشید. پَکِ عمیقی زد و ریه‌اش را از دود پُر کرد. «باز هم بگین.»

آتش دیگر داشت فرو می‌نشست. پشته بزرگِ کُنده‌های اضافی دیگر تمام بود. میاکی کُلش را انداخته بود توی آتش. شاید خیالات بود ولی جونکو حس می‌کرد صدای اقیانوس بلندتر شده.

میاکی حرفش را این‌جور از سر گرفت که «یه نویسنده آمریکایی پی هست به اسم جک لندن —»

«آره، همونی که در موردِ آتیش نوشته دیگه.»

«خودشه. لندن یه مدت طولانی بی فکر می‌کرده که قراره تو دریا غرق بشه و بمیره. کاملاً هم مطمئن بوده؛ که شب لیز می‌خوره و می‌افته تو اقیانوس، هیشکی هم متوجه نمی‌شه و اون غرق می‌شه.»

«غرق هم شد واقعاً؟»

می‌اکی سر تکان داد که نه. «نه، خودش رو با مورفین گشت.»

«پس چیزی که دلواپس‌اش بود اتفاق نیفتاد. یا شاید هم یه کاری کرد که مطمئن شه اتفاق نمی‌افته.»

می‌اکی لحظه‌ای مکث کرد و گفت «دست کم در ظاهر که این طور به نظر می‌آد، ولی اساساً از یه نظر درست فکر می‌کرد. اون واقعاً تک‌وتنها تو یه دریای ظلمانی غرق شد. الکی شد. خودش رو غرق کرد تو یأس و ناامیدی — تا اون ته ته — و با عذاب مُرد. بعضی وقت‌ها دلواپسی‌های آدم ممکنه نشونه چیزهای دیگه‌ای باشن. و اون چیزهای دیگه‌ای هم که دلواپسی‌ها نشونه‌شون ممکنه خیلی حادتر از خود واقعیت باشن. ترسناک‌ترین نکته دلواپس چیزی بودن همینه. متوجهی منظورم چیه؟»

جونکو چند لحظه‌ای درباره‌اش فکر کرد. متوجه منظور می‌اکی نبود. گفت «من تا حالا هیچ وقت به این فکر نکردم که چه جوری قراره بمیرم. نمی‌تونم بهش فکر کنم. من حتا نمی‌دونم چه جوری قراره زندگی کنم.»

می‌اکی به نشانه فهمیدن حرف جونکو سر تکان داد. گفت «می‌دونم منظورت چیه. ولی یه جور زندگی کردن هست که جوری که آدم قراره بمیره روش تأثیر داره.»

جونکو پرسید «زندگی شما این جوره؟»

«مطمئن نیستم. بعضی وقت‌ها این جوری به نظر می‌آد.»

می‌اکی کنار جونکو نشست. خسته‌تر و تکیده‌تر از معمول به نظر می‌آمد. موهای روی گوش‌هایش اصلاح نشده بود و زده بود بیرون.

جونکو پرسید «چه جور نقاشی‌هایی می‌کشین شما؟»

«سخته توضیح دادنش.»

«خب پس، آخرین نقاشی‌بی که کشیدین چی بوده؟»

«اسمش رو گذاشته‌م "آتویی در چشم‌انداز". سه روز پیش تمومش کردم. تصویرِ یه آتوئه تو یه اتاق فقط.»

«خب، چرا توضیح دادنِ این به نظرتون سخت می‌اومد؟»

«چون چیزی که تو اتاقه در واقع آتو نیست.»

جونکو سر بالا آورد و نگاهش کرد؛ «آتوئه آتو نیست.»

«همین.»

«یعنی نشونه‌ی یه چیزِ دیگه‌ایه؟»

«شاید.»

«یعنی شما فقط وقتی می‌تونین یه چیزی رو بکشین که یه چیزِ دیگه براتون نشونه‌اون باشه؟»

میاکی در سکوت با سر تأیید کرد.

جونکو سر بالا کرد و دید که در آسمان کُلی بیشتر از قبل ستاره پیدا شده. نورِ ماه تا فاصله‌ای زیاد را گرفته بود. میاکی آخرین تکه، شاخه‌ی درازِ توی دست‌اش را، انداخت وسطِ آتش. جونکو خم شد سمتِ میاکی و این جوری شانه‌های‌شان خورد به هم. بوی دودِ صدا آتش مانده بود بر کُتِ میاکی. جونکو طولانی و عمیق ازش کام گرفت و نفس‌اش را فرو داد.

جونکو گفت «یه چیزی رو می‌دونین؟»

«چی؟»

«من به کل خالی‌ام.»

«واقعاً؟»

«واقعاً.»

جونکو چشم‌هایش را بست و پیش از آن که متوجه شود اشک بر گونه‌هایش جاری شد. با دست راست، با تمام توانی که داشت، از روی شلوارِ زانوی میاکی را گرفت. سرمایِ خفیفِ توی تن‌اش دوید. میاکی دست انداخت دورِ شانه‌اش و کشیدش نزدیک‌تر؛ اشک جونکو اما کماکان بند نمی‌آمد. خیلی گذشت تا آن که جونکو بالاخره با صدای گرفته گفت «این تو واقعاً هیچ‌چی هیچ‌چی نیست. هیچ‌چی توم نمونده. خالی.»

میاکی گفت «می‌دونم منظورت چیه.»

«واقعاً؟»

«آره. من متخصصی‌ام تو این قضیه.»

«چی کار می‌تونم بکنم؟»

«شب خوب بخواب. معمولاً روبه‌راه می‌کنه قضیه رو.»

«این جووری که من شده‌م روبه‌راه کردنش خیلی آسون نیست.»

«شاید هم حق با تو باشه جون. شاید خیلی آسون نباشه.»

درست همین موقع فس‌فسی طولانی همراه با مقادیری بخار خبر از تبخیر آبِ جامانده درون یکی از کُنده‌ها داد. میاکی سر بالا آورد، چشم‌هایش را جمع کرد و لحظاتی زل زد به آتش.

جونکو پرسید «حالا چی کار باید بکنم؟»

«نمی‌دونم. می‌تونیم با همدیگه بمیریم. چی می‌گی؟»

«به‌نظر من که فکرِ خوبیه.»

«جدی داری می‌گی الان؟»

«جدی.»

میاکی، همچنان که دستانش دور شانه‌های جونکو بود، لحظاتی ساکت ماند. جونکو صورتش را بُرد زیرِ چرم نرم و کهنه کُتِ میاکی.

میاکی گفت «به‌هرحال که صبر کنیم آتیش خاموش شه. آتیشه رو ما راه انداخته‌یم بنابراین باید تا تهش هم همراهیش کنیم. همین که خاموش بشه و همه‌جا تاریک شه اون وقت دیگه می‌تونیم بمیریم.»

جونکو گفت «باشه، ولی چه جووری؟»

«من فکرش رو می‌کنم.»

«خیله خب.»

جونکو، غرق در بوی آتش، چشم‌هایش را بست. دست‌های میاکی در امتدادِ شانه‌های او برای آدمی در سن‌وسالِ میاکی زیادی کوتاه بود و به طرز عجیبی استخوانی. با خودش فکر کرد من هیچ‌وقت نمی‌توانستم با این آدم زندگی کنم. هیچ‌وقت نمی‌توانستم درون قلبش نفوذ کنم، ولی احتمالاً می‌توانم همراهش بمیرم.

احساس کرد خوابش گرفته. با خودش فکر کرد احتمالاً به خاطر چیزی است که خورده. بیشتر کُنده‌های سوزانِ آتش دیگر شده بودند خاکستر و خُرده‌تکه‌های کوچک؛ آن بزرگ‌ترین تکه اما

همچنان به رنگ نارنجی گذاخته بود و جونکو گرمای مطبوع آن را بر پوستِ خودش حس می کرد. طول می کشید تا این تکه از پا درآید.

جونکو پرسید «اشکالی داره من یه چرتِ کوچولویی بزnm؟»

«معلومه که نه. دست به کار شو.»

«آتیش که خاموش شد بیدارم می کنی؟»

«نگران نباش. آتیش که خاموش بشه احساس سرما می آد سراغت. بخوای نخوای خودت بیدار می شی.»

جونکو در ذهن این جملاتِ آخری را تکرار کرد: آتیش که خاموش بشه احساس سرما می آد سراغت. بخوای نخوای خودت بیدار می شی. بعد خودش را جمع کرد توی جایی که بود و به خوابی فرو رفت کوتاه اما عمیق.

تایلند

از بلندگوها اعلام شد که خانوم‌ها و آقایان، گرفتار یک مشکلِ جوّی شده‌یم ما. لطفاً همین الان حالا برگردین سر جاهاتون و بندِ کمرهاتون رو ببندین. ساتسوکی سرش گرم فکریایی پراکنده بود و به همین خاطر طول کشید تا ژاپنی ناواردِ مهمان‌دارِ تایلندی هواپیما حالی‌اش شود.

گرمش بود و عرق کرده. انگار توی حمام بخار باشد. تمام تن‌اش برافروخته بود، جوراب‌ها و کُرت‌اش آن قدر به تن‌اش ناراحت بودند که دلش می‌خواست همه چیز را بکند و خلاص شود. سرک کشید تا باقی مسافرانِ این بخشِ ممتازِ هواپیما را نگاهی ببیندازد. نه، او آشکارا تنها آدمی بود که داشت از گرما عذاب می‌کشید. باقی همه ولو بودند، خواب، و دورِ خودشان چیزهایی پیچیده بودند تا از بادِ دستگاهِ تهویه درامان بمانند. احتمالاً باز هم از آن گُر گرفتن‌های خاصِ این سن‌وسال‌ش بود. ساتسوکی لبش را گزید و تصمیم گرفت ذهنش را متمرکز چیز دیگری کند بلکه گرما یادش برود. کتابش را باز کرد و سعی کرد از همان جایی که رها کرده بود بخواند، ولی از یاد بُردنِ گرما ناممکن بود. این گرما عادی نبود. و هنوز تا فرود آمدن در بانکوک هم چند ساعتی داشتند. از مهمان‌داری درحالِ گذر آب خواست، جعبهٔ قرص‌ها را توی کیفش پیدا کرد، و دُرِ قرص‌های هورمونی را که یادش رفته بود بخورد، با آب داد پایین.

یانسگی: این احتمالاً هشدارِ طعنه‌آمیز (یا حتا حيلهٔ کثیفِ بی‌نمک) خدا به نوع بشر بود، چون به ترفندهایی مصنوع طول عمرش را بیشتر کرد – برای چندمین بار این را با خودش گفت. همین صد سال قبل متوسط طولِ عمرِ آدمی زیر پنجاه سال بود، و هر زنی که بیست سی سالی بعدِ پایانِ دورهٔ قاعدگی‌اش به زندگی ادامه می‌داد نمونه‌ای بود عجیب. دشواری ادامهٔ زندگی با دستمال کنارِ دستمال، به این خاطر که تخمدان‌ها و غدهٔ تیروئید کارِ معمولِ ترشحِ هورمون‌های لازم را قطع کرده بودند؛ ارتباطِ محتملِ میانِ افتِ سطوحِ استروژنی در دورهٔ بعد از شروعِ یانسگی با وقوعِ آلزایمر: این‌ها مسائلی نبودند که ارزش داشته باشند کسی ذهنش را به خاطرشان پریشان کند. موضوعِ مهم‌تر برای اکثرِ آدم‌ها مبارزه‌شان برای به دست آوردنِ همین قوتِ روزانه‌شان بود. پس، یعنی پیشرفتِ پزشکی بیش از شناساندن، تقسیم‌بندی، و بعد پیچیده‌تر کردنِ مشکلاتِ رویاروی نوع بشر حاصلی نداشته؟

از سیستم بلندگوها خیلی زود صدای اعلانِ دیگری آمد. این بار به انگلیسی: اگر در هواپیما دکتري هست، لطفاً خودش رو به یکی از متصدیانِ کابین معرفی کند.

احتمالاً مسافری بدحال شده. ساتسوکی یک لحظه فکر کرد بلند شود اما سریع نظرش عوض شد. دوباره قبل‌تری که چنین کرده بود با پزشکان شاغلی که اتفاقاً توی هواپیما بودند درگیر شده بود. در نگاه اول این‌طور به نظر می‌آمد که آن آدم‌ها هم آرامش یک فرمانده کارکشته نظامی را داشتند هم بصیرت این را که با یک نگاه بفهمند ساتسوکی پاتولوژیست خبره‌ای است، که اما تجربه جنگ ندارد. با لبخندی متین بهش گفته بودند «مشکلی نیست دکتر، ما خودمان حلش می‌کنم. شما فقط آرام باشین.» ساتسوکی هم من و من کنان بهانه احمقانه‌ای آورد و برگشت سرجایش تا بقیه فیلمی مزخرف را تماشا کند.

بااین‌حال با خودش فکر کرد ممکن است من تنها دکتر حاضر در هواپیما باشم. و ممکن است بیمار هم مشکل مهمی در رابطه با سیستم دفاعی تروئیدی بدنش پیدا کرده باشد. اگر قضیه این باشد — که احتمالش چندان هم زیاد به نظر نمی‌آمد — شاید حتا من هم به دردی بخورم. نفسی کشید و دکمه‌ای فشار داد تا یکی از متصدیان کابین خبر شود.

«همایش جهانی تیروئید» برنامه‌ای چهارروزه بود در بانکوک ماریوت. در واقع بیشتر شبیه جمع شدن دوباره اعضای یک خانواده جهانی دور هم بود تا همایش. کل شرکت‌کنندگان متخصص تیروئید بودند و همگی همدیگر را می‌شناختند یا خیلی زود آشنا می‌شدند. دنیای کوچکی بود. در طول روز سخنرانی‌ها و میزگردهایی برگزار می‌شد و شب‌ها میهمانی‌هایی خصوصی. دوستان جمع شدند تا پیوندهای قدیمی را تجدید کنند، شراب استرالیایی بخورند، برای هم داستان‌هایی حول‌وحاشیه تیروئید بگویند، درگوش هم شایعات را نجوا کنند، همدیگر را در جریان اخبار فعالیت‌های تازه‌شان بگذارند، درباره دکترها جوک وقیح تعریف کنند، و توی بارهایی که موسیقی درخواستی پخش می‌کنند آواز دختر **موج‌سوار** بخوانند.

ساتسوکی توی بانکوک بیشتر پیش رفقای دوره زندگی‌اش در بانکوک می‌ماند. با آن‌ها بیش از همه احساس راحتی می‌کرد. تقریباً ده سالی را در دیترویت توی بیمارستان دانشگاه، به کار تحقیق درباره کاربردهای ایمنی غده تیروئید مشغول بود. تا این‌که بالاخره با همسر اقتصاددانش اختلاف پیدا کرد، همسری که اعتیادش به الکل سال‌به‌سال بیشتر می‌شد و جدای این، با زنی دیگر هم روی هم ریخته بود — زنی که ساتسوکی خوب می‌شناختش. از هم جدا شدند، و نزاع حقوقی شدیدشان — که پای وکیل‌ها را هم به قضیه باز کرد — یک سال تمام به درازا کشید. شوهرش ادعا کرد «چیزی که نهایتاً ماجرا رو برای من تموم کرد بچه نخواستنت بود.»

بالاخره سه سال پیش سر شرایط طلاق به توافق رسیدند. چند ماهی بعدتر کسی چراغ‌های جلو ماشین هوندا آکورد ساتسوکی را توی پارکینگ بیمارستان خرد کرد و روی کاپوت ماشین با رنگ سفید نوشت «ماشین ژاپنی». ساتسوکی پلیس خبر کرد. یک مأمور پلیس سیاه‌پوست و درشت‌جثه برگه گزارش خسارت ماشین را پر کرد و بعد بهش گفت «خانم، این جا دیتروپته. دفعه بعد یه فوردر تاروس بخر.»

به هر دلیل، زندگی در امریکا دیگر دل ساتسوکی را زد و تصمیم گرفت برگردد ژاپن. توی بیمارستان دانشگاهی در توکیو شغلی پیدا کرد. قبل برگشت یکی از اعضای گروه تحقیقاتی‌اش که هندی بود، گفت «تو نمی‌تونی این کارو بکنی. این همه سال تحقیق کردن مون دیگه در آستانه رسیدن به نتیجه‌ست. ممکنه نامزد جایزه نوبل بشیم – خیلی هم بعید و بی‌راه نیست همچین اتفاقی.» ازش خواش کرد بماند اما ساتسوکی تصمیمش را گرفته بود. درونش چیزی شکسته بود.

بعد تمام شدن همایش، در بانکوک ماند؛ تنها توی هتل. به دوستانش گفت «بعد همایش برای خودم مرخصی گرفتم. می‌خوام برم یه جایی همین دوروبر، استراحت کامل – یه هفته کامل می‌خوام هیچ کاری نکنم. غیر مطالعه و شنا و خوردن کوکتل‌های خنک خوشمزه کنار استخر.»

بهش گفتند «عالیه. هر کسی هرازگاه یه دوره استراحت لازم داره – برای تیروئیدت هم خوبه!» بعد این که دست دادند و همدیگر را بغل کردند و قول دادند باز دور هم جمع شوند، ساتسوکی از همه دوست‌هاش خداحافظی کرد.

فردا صبح خیلی زود، طبق قرار مقرر، لیموزینی مقابل ورودی هتل بود. مرسدسی قدیمی به رنگ آبی سیر بود، به کمال و جلای جواهر و خیلی زیباتر از ماشینی نو. شیه چیزی متعلق به جهانی دیگر، انگار درسته از خیال کسی پرت شده باشد آن جا. مرد تایوانی لاغری، احتمالاً در آوان شصت و چندسالگی، قرار بود راننده و راهنمایش باشد. پیرهن آستین کوتاه سفیدرنگ حسابی آهارخورده‌ای تن‌اش بود، با کراوات ابریشمی سیاه و عینک آفتابی سیاه. چهره‌اش آفتاب‌سوخته بود، گردنش بلند و باریک. وقت معرفی خودش به ساتسوکی دست نداد و در عوض دست‌هایش را گذاشت روی هم و اندک تعظیم تقریباً ژاپنی‌یی کرد.

«خواهش می‌کنم من رو نیمیت صدا کنید. افتخار دارم طی هفته‌آتی همراه شما باشم.» معلوم نبود نیمیت اسم کوچکش است یا نام خانوادگی‌اش. در هر حال نیمیت بود و این موضوع را

هم به انگلیسی مؤدبانه و آسان فهمی گفت، عاری از لحن خودمانی امریکایی یا پرتکلف انگلیسی. در واقع لهجه محسوسی هم نداشت. ساتسوکی این جور انگلیسی حرف زدن را قبلاً هم شنیده بود اما یادش نمی آمد کجا.

گفت «افتخار از منه.»

با هم از خیابان های بی ریخت و پرسروصدا و کثیف بانکوک گذشتند. ترافیک حرکت ماشین ها را سلانه سلانه کرده بود، مردم به هم فحش می دادند، و صدای بوق ماشین ها، همچون آژیر حمله هوایی، فضا را درمی نوردید. جدای این ها، فیل ها هم افتان و خیزان در خیابان ها می چرخیدند — آن هم نه فقط یکی دوتا. ساتسوکی از نیمیت پرسید فیل ها در چنین شهری چه می کنند.

نیمیت توضیح داد که «صاحب هاشون از ده می آرن شون این جا. قدیم برای آوردن چوب از جنگل از شون استفاده می شد ولی اون قدری کار نبود که بشه از طریقش ارتزاق کرد. به همین خاطر صاحب ها حیوون ها رو به شهر آوردن تا با هاشون برای توریست ها برنامه اجرا کنن. حالا این جا پر فیل شده و همین زندگی رو کلی هم سخت کرده برای مردم شهر. هرازگاهی یه فیل می آد مردم رو می ترسونه و وحشی بازی درمی آره. همین چند روز پیش کلی ماشین سر همین قضیه خسارت دیدن. پلیس می خواد جلوی این داستان رو بگیره البته، ولی نمی تونن فیل ها رو از صاحب هاشون بگیرن. اگه بگیرن جایی برای نگه داشتن شون نیست و هزینه غذاشون هم خیلی زیاده. تنها کاری که می تونن بکنن اینه که کاری به کارشون نداشته باشن.»

ماشین بالاخره از شهر خارج شد، افتاد توی یک بزرگراه و راه افتاد سمت شمال. نیمیت از توی داشبورد نوارکاستی درآورد و سراند توی پخش ماشین — صدایش را هم کم کرد. یک قطعه جز بود — آهنگی که ساتسوکی با هیجان به یاد آوردش.

پرسید «اشکالی نداره صداس رو یه کم زیاد کنین؟»

نیمیت گفت «معلومه که نداره دکتر.» و صدا را زیاد کرد. آهنگ نمی تونم راه بیفتم بود، با — دقیقاً — همان اجرایی که ساتسوکی قدیم ها بسیار شنیده بود.

زیرلب — انگار به خودش — گفت «هوارد مک گی ترومپت می زنه، لیستریانگ تنورشه. دوره جز ات د فیلارمونیک.»

نیمیت از آینه ماشین نگاهی به ساتسوکی انداخت و گفت «خیلی تحسین برانگیزه دکتر. جز دوست

ساتسوکی گفت «پدرم دیوونه جَز بود. بچه که بودم برام صفحه می‌داشت، چندتا صفحه رو مدام و مدام، و بهم می‌گفت اجراها رو حفظ کنم. اگه درست حفظ می‌کردم بهم آب‌نبات می‌داد. هنوز اغلب‌شون رو یادمه. ولی فقط همون جَزهای قدیمی. از جَزکارهای جدیدتر هیچ چی نمی‌دونم. لایونل همپتون، باد پاول، ارل هاینز، هری ادیسون، باک کلایتون و...»

نیمیت گفت «من هم همیشه فقط جَزهای قدیمی گوش می‌دم. کارِ پدرتون چی بود؟»

ساتسوکی گفت «اون هم دکتر بود. متخصص اطفال. دقیقاً بعدِ این که من رفتم دبیرستان مُرد.»

نیمیت گفت «متأسفم که می‌شنوم. هنوز هم جَز گوش می‌دین؟»

ساتسوکی سر تکان داد که نه. «نه واقعاً. سال‌هاست که نه. شوهرم از جَز متنفر بود. فقط آپرا دوست داشت. تو خونه یه پخشِ صوتِ عالی هم داشتیم، ولی هرباری که من می‌خواستم یه چیزی غیرِ آپرا توش بذارم اخم می‌کرد. عشقِ آپراها شاید تنگ‌نظرترین آدم‌های دنیا باشن. به‌هرحال من که شوهرم رو ترک کرده‌م دیگه. فکر نکنم اگه تا آخرِ عمرم هم دیگه آپرا نشنوم ناراحت بشم.»

نیمیت به نشانِ تأیید سری تکان داد اما چیزی نگفت. دست‌هایش بر فرمانِ مرسدس بودند و در سکوت خیره شده بود به جادهٔ جلوروش. شکلِ فرمان دست‌گرفتنش زیبا بود؛ آن‌جوری که دستانش را دقیقاً جاهایی مشخص از فرمان می‌برد، هربار هم حرکتِ دست‌اش زاویه‌ای مشخص و عینِ دفعهٔ قبل داشت. حالا داشت **آوریل رو یادم می‌آد** ارول گارنر پخش می‌شد، که خاطراتِ بیشتری را هم به ذهنِ ساتسوکی آورد. **کنسرتِ کنارِ دریای گارنر** جزء صفحه‌های محبوبِ پدرش بود. چشم‌هایش را بست و غرقِ خاطراتِ قدیمی شد. همه‌چیزش روبه‌راه بود تا این که پدرش از سرطان مُرد. همه‌چیزش — بی‌استثنا. اما این‌جا بود که به‌یکباره ظلمتِ زندگی‌اش را پُر کرد. زمانی توانست بالاخره پَر کشیدنِ ابدی پدر از زندگی‌اش را هضم کند که دیگر همه‌چیز به مسیری ناجور افتاده بود. انگار داستانی یک‌سر تازه با طرح و جزئیاتی یک‌سر تازه آغاز شده بود. یک ماه هم از مرگِ پدرش نگذشته بود که مادرش پخشِ صوتِ بزرگ‌شان را همراه با کلِ آن مجموعهٔ جَز فروخت.

«اگه سؤال ناراحت‌تون نمی‌کنه، اهل کجای ژاپن دکتر؟»

ساتسوکی جواب داد «اهلِ کیوتوأم، گرچه فقط تا هیجده‌سالگی اون‌جا زندگی کردم. به‌ندرت هم

برگشته‌م اون‌جا.»

«کیوتو درست بغلِ کوبه نیست؟»

نشر کتاب (nbookcity.com)

«اون قدرها دور نیست ولی درست بغلِ کوبه هم نیست. دست کم زلزله که به نظر می‌آد چندان خسارتی به اون جا نزده.»

نیمیت خطِ عبوری را که تویش بود عوض کرد، خیلی نرم از کنار چندتایی کامیونِ پُر دام گذشت، و بعد دوباره آرام کرد و برگشت توی خطِ عبورِ سرعت‌های معمول.

نیمیت گفت «خوشحالم این رو می‌شنوم. خیلی‌ها ماه پیش سرِ زلزله مُردن. تو اخبار دیدم. خیلی غم‌انگیز بود. دکتر، بهم بگین از آدم‌هایی که تو کوبه زندگی می‌کردن کسی رو می‌شناختین؟»

ساتسوکی گفت «نه، هیشکی. از آدم‌هایی که می‌شناسم فکر نکنم کسی تو کوبه زندگی کنه.» اما حقیقت نداشت. او در کوبه زندگی می‌کرد.

نیمیت چند لحظه‌ای ساکت ماند. بعد گردنش را کمی به سوی او خم کرد و گفت «بالین حال چیز عجیب و مرموزیه، نیست – زلزله؟ ما فرض مون همیشه اینه که زمین زیر پامون سفت و ثابته. حتا می‌گیم یه آدم‌هایی "زمینی" آن یا این که پاشون رو رو زمین حسایی سفت کرده‌ن. ولی یه روزی یهوئی متوجه می‌شیم این قضیه صحت نداره. زمین، سنگ‌ها، این چیزهایی که قرار بوده حسایی سفت باشن، یهوئی عینِ آب نرم می‌شن. تو اخبارِ تلویزیون شنیدم: فکر کنم بهش می‌گن "مِیعان". خوشبختانه این جا تو تایلند خیلی کم زلزله اساسی می‌آد.»

ساتسوکی نشسته بر صندلی عقبِ تکانی خورد، چشم‌هایش را بست، و حواس‌اش را جمع نواختنِ ارول گارنر کرد. با خودش فکر کرد که بله، او در کوبه زندگی می‌کرده. امیدوارم چیزی بزرگ و سنگین داغانش کرده باشد و کُشته باشدش. یا این که زمین دست‌خوشِ مِیعان در خود کشیده باشدش. این همان چیزی است که من در تمامِ این سال‌ها خواسته‌ام سرِ او بیاید.

لیموزین سه بعد از ظهر رسید به مقصد. رأس ساعت دوازده کنارِ بزرگراه در غذاخوری‌یی توقف کرده بودند. ساتسوکی در کافه‌تریای آن جا قهوه‌ای تلخ خورده بود و نصفِ یک دونات. قرار بود استراحتِ یک‌هفته‌ای‌اش توی هتلی گران‌قیمت در دلِ کوهستان باشد. ساختمان‌ها مشرف بودند به رودخانه‌ای سرازیر به دره‌ای، که شیب‌اش را گل‌های زیبایی به سه رنگِ اصلی انباشته بود. پرنده‌ها در گذرشان از درختی به درختِ دیگر چهچهه‌های تیز و رسا می‌زدند. کلبه‌ای شخصی برای اقامتِ ساتسوکی آماده شده بود. کلبه حمام بزرگی داشت تمیز، تخت‌خوابِ سایبان‌داری خوش‌ترکیب، و خدماتی بیست و چهارساعته. بیرون توی کتابخانه‌ی لابی هتل، کتاب و سی‌دی و نوار ویدیو هم بود.

جای بی‌نقصی بود. برای هر جزئی دقت بسیار - و پول بسیار هم - صرف کرده بودند.

نیمیت گفت «بعد این سفر طولانی باید خیلی خسته باشین دکتر. حالا دیگه می‌تونین استراحت کنین. من فردا صبح ساعت دوازده می‌آم برتون می‌دارم و می‌برم تون استخر. تنها چیزی که باید بردارین یه حوله‌ست و لباسِ شنا.»

ساتسوکی پرسید «استخر؟ این جا تو همین هتل باید یه استخر بزرگِ عالی داشته باشن دیگه، ندارن؟ دست‌کم به من که این جور می‌گفتن.»

«بله، معلومه که دارن، ولی استخرِ هتل خیلی شلوغه. آقای راپاپورت به من گفتن شما شناگرِ حسابی‌یی هستین. این نزدیکی یه استخر پیدا کردم که می‌تونین توش راحت از این‌سر تا اون‌سر شنا کنین. یه هزینه‌اش استفاده‌ای داره البته، ولی کمه. مطمئنم خوش‌تون می‌آد.»

جان راپاپورت دوستِ امریکاییِ ساتسوکی بود که کارِ تدارکِ تعطیلاتِ ساتسوکی را در تایلند انجام داده بود. از زمانِ حکومتِ خمرهای سرخ در کامبوج، در سراسر آسیای جنوب‌شرقی کارِ خبرنگاری کرده بود و توی تایلند هم کلی آشنا و رابطه داشت. او بود که نیمیت را برای راهنمایی و رانندگی ساتسوکی معرفی کرده بود. از سرِ بدجنسی چشمکی به ساتسوکی زده بود و گفته بود «تو لازم نیست در موردِ چیزی فکر کنی. فقط خفه شو و بذار همه‌ی تصمیمات رو نیمیت بگیره؛ این جورِ همه‌چی عالی پیش می‌ره. آدم خیلی تحسین‌برانگیزیه.»

ساتسوکی به نیمیت گفت «خوبه. من سپرده‌م به تو دیگه.»

«خب پس، ده صبح می‌آم دنبال‌تون...»

ساتسوکی چمدان‌هایش را باز کرد، چین‌وچروک‌های افتاده بر پیرهنی بلند را گرفت و آویزان کرد توی کمد. بعد مایو پوشید و رفت استخرِ هتل. دقیقاً همان‌طور که نیمیت گفته بود استخر به دردِ شنا کردنِ حسابی نمی‌خورد. وسطش آبشارِ زیبای کدوماندی داشت و بچه‌ها هم داشتند در قسمتِ کم‌عمقش توپ‌بازی می‌کردند. فکرِ شنا کردن را از سرش بیرون کرد، زیرِ چتری آفتابی دراز کشید، شری تیوپِ سفارش داد و آب‌معدنی پریه، و خواندنِ رمانِ تازه‌ی جان لوکاره‌اش را از همان جایی که رها کرده بود پی گرفت. از خواندن که خسته شد کلاهش را کشید پایین روی صورتش و چرتی زد. خوابِ خرگوشی دید - خوابی کوتاه. خرگوش در قفسی بود از تورِ سیمی و داشت می‌لرزید. به‌نظر می‌آمد نیمه‌شب حضورِ چیزی را حس کرده. ساتسوکی اولش داشت خرگوش را از

بیرونِ حفاظ نگاه می‌کرد ولی خیلی نگذشت که خودش تبدیل شده بود به آن خرگوش. سخت می‌توانست در تاریکی آن چیز را تشخیص دهد. حتا بعدِ این‌که بیدار شد مرهٔ بدی در دهانش داشت.

او در کوبه زندگی می‌کرد. ساتسوکی نشانی خانه و شماره‌تلفنِ او را داشت. هیچ‌وقت ردِ او را گم نکرده بود. درست بعدِ زلزله سعی کرده بود زنگ بزند به خانهٔ او، تماس اما هیچ‌گاه برقرار نشد. با خودش فکر کرد، امیدوارم آن خانهٔ لعنتی با خاک یکسان شده باشد. امیدوارم کلِ خانواده — بی‌پول — آوارهٔ خیابان‌ها شده باشند. وقتی فکر می‌کنم به کاری که تو با زندگی من کردی، فکر می‌کنم به بچه‌هایی که باید می‌داشتم، به‌نظرم می‌آید این کمترین چیزی است که تو مستحقش هستی.

استخری که نیمیت پیدا کرده بود با ماشین نیم‌ساعتی از هتل راه داشت و باید برای رسیدنش از دلِ کوهی می‌گذشتند. بیشهٔ حوالی قلهٔ کوه پُر بود از میمون‌هایی خاکستری‌رنگ. به‌صف در امتدادِ جاده نشسته بودند، چشم‌دوخته به ماشین‌های گذری، انگار تقدیرِ این ماشین‌های پُرشتاب را می‌خوانند.

استخر درونِ محوطهٔ عجیب‌وغریبِ بزرگی بود محصورِ دیواری بلند؛ ورودی‌اش در آهنی بزرگی بود. نیمیت شیشهٔ ماشین را داد پایین و خودش را به نگهبان معرفی کرد. نگهبان بی‌کلمه‌ای حرف در را باز کرد. تهِ مسیری از شن و ماسه ساختمانِ سنگی دوطبقه‌ای بود، و پشت‌اش استخری دراز و کم‌عرض. استخر آشکارا نشان از سال‌خوردگی داشت، اما سه‌مسیرهٔ حسابی‌یی بود به طولِ بیست و پنج متر. تکه‌مستطیلِ پُر از آب زیبا بود، دورش چمن و درخت، و خالی از مزاحمتِ شناگرها. چندتایی صندلی تاشو چوبی قدیمی کنارِ استخر ردیف بود. سکوت بر فضا حاکم بود و نشانی از حضورِ بشر به چشم نمی‌خورد. نیمیت گفت «به چی فکر می‌کنی دکتر؟»

ساتسوکی گفت «شگفت‌انگیزه. باشگاه ورزشیه این‌جا؟»

نیمیت گفت «یه همچین چیزیه. ولی به‌ندرت کسی ازش استفاده می‌کنه. هماهنگ کرده‌م که هر قدر دوست دارین تنها این‌جا شنا کنید.»

«وای، خیلی ممنون نیمیت. تو واقعاً آدمِ تحسین‌برانگیزی هستی.»

نیمیت گفت «شما خیلی لطف دارین به من.» با آداب‌دانیِ یک درس‌خواندهٔ قدیمی تعظیمی کرد،

حس و حال‌تی در چهره‌اش نبود. «اون کلبه‌ای که اون جاست رختکنه. دست‌شویی و دوش داره. با خیال راحت از تمام وسایلی استفاده کنین. من خودم تو ماشین می‌مونم. اگه چیزی لازم‌تون شد خواهش می‌کنم خبرم کنین.»

ساتسوکی از آن اول عاشقِ شنا بود و هر وقت فرصت می‌شد می‌رفت به استخرِ ورزشی‌شان. مهارتش در شنا را با مربی یاد گرفته بود. وقتی شنا می‌کرد می‌توانست تمام خاطراتِ ناخوشایند را از ذهنش دور کند. اگر به قدرِ کافی شنا می‌کرد، می‌رسید به جایی که دیگر به کل حسِ رها بودن داشت — همچون پرنده‌ای پرواز کنان در آسمان. به یمنِ آن سال‌هایی که منظم ورزش می‌کرد، هیچ‌گاه اسیرِ تختِ بیماری نشده بود و اختلالِ جسمانی‌یی در بدنش حس نمی‌کرد. اضافه‌وزن هم نیاورده بود. دیگر جوان نبود البته، موزون بودنِ هیکلش هم دیگر دستِ خودش نبود. تقریباً هیچ راهِ مشخصی نبود که بتواند جلوِ پیدا شدنِ اندکی گوشتِ اضافی در کپل‌هایش را بگیرد. آدم هم فقط تا حدی می‌تواند انتظار داشته باشد. نمی‌خواست که مُدِلْ مُدْ شود. احتمالاً پنج سالی از سنِ واقعی‌اش جوان‌تر به‌نظر می‌آمد و همین خودش کلی خوب بود.

ظهر، نیمیت بر سینی‌یی نقره‌ای برایش کنارِ استخرِ آیس‌تی و ساندویچ آورد. چندتا ساندویچ کوچولوی پنیر و سبزیجات که به شکلِ مثلث‌های کاملاً اندازه‌هم بریده شده بودند.

ساتسوکی بهت‌ش زده بود. «این‌ها رو تو کی درست کردی؟»

این سؤال یک لحظه چهره‌ی حس‌وحالتِ نیمیت را تغییر داد. «من نه دکتر. من غذا درست نمی‌کنم. یه کسی رو دارم که این کارو برام می‌کنه.»

ساتسوکی نَکِ زبانش بود بپرسد این آدم کیست که جلوِ خودش را گرفت. جان راپاپورت بهش گفته بود «فقط خفه‌شو و بذار تمام تصمیمات رو نیمیت بگیره؛ این جووری همه‌چی عالی پیش می‌ره.» با واکمن نوارِ شش‌نوازی بنی گودمن را که نیمیت بهش قرض داده بود گوش کرد، و بعد کتابش را پی گرفت. بعدازظهر مقداری دیگر شنا کرد و ساعتِ سه برگشت هتل.

ساتسوکی دقیقاً همین روال را پنج روز متوالی تکرار کرد. با تمام وجود شنا کرد، ساندویچ پنیر و سبزیجات خورد، موسیقی گوش داد، و کتاب خواند. جز برای رفتن به استخر مطلقاً قدمی از هتل بیرون نگذاشت. آن‌چه می‌خواست استراحتِ مطلق بود، و امکانِ این‌که به هیچ‌چیزی فکر نکند.

تنها کسی بود که از استخر استفاده می‌کرد. آب همیشه بی‌نهایت سرد بود، انگار از رودی زیرزمینی

در دل تپه‌ها آورده بودندش، و هربار اولش تا می‌رفت توی آب نفس‌اش بند می‌آمد، مقداری دست‌وپا زدن گرمش می‌کرد و بعد دیگر دمای آب درستِ درست بود. از کِرال سینه که خسته می‌شد عینکِ شنایش را درمی‌آورد و کِرال پُشت می‌رفت. ابرهای سفید در آسمان پراکنده بودند، و پرنده‌ها و سنجاقک‌ها از جلو ابرها رد می‌شدند. ساتسوکی آرزو می‌کرد کاش می‌شد تا ابد در چنین وضعیتی بماند.

ساتسوکی در مسیر برگشت از استخر از نیمیت پرسید «تو کجا انگلیسی یاد گرفتی؟»
«من بیست و سه سال تو بانکوک راننده یه تاجر جواهر نروژی بودم و همیشه هم باهاش انگلیسی صحبت می‌کردم.»

این، حالا آن جور انگلیسی حرف زدنِ آشنا را توضیح می‌داد. یکی از همکارانِ دانمارکی ساتسوکی در بیمارستانی که در بالتیمور تویش کار می‌کرد، دقیقاً همین جوری انگلیسی حرف می‌زد – دستورزبانِ دقیق، لهجه یی تأکید، بی عباراتِ عامیانه. خیلی صحیح، خیلی آسان‌فهم و یک‌جورهای فاقِدِ رنگ‌و‌لَعابِ زبانی. انگلیسی نروژی حرف زدن توی تایلند چه قدر عجیب بود!

«کارفرمای من عاشقِ جَز بود. تو ماشین که بود همیشه یه نواری داشت پخش می‌شد. برای همینه که من هم که راننده‌ش بودم خودبه‌خود آشنا شدم با این موسیقی. سه سال پیش که مُرد ماشین رو با تمام نوارهاش گذاشت برای من. اینی هم که الان داریم گوش می‌دیم یکی از نوارهای اونه.»

«پس وقتی اون مُرد تو برای خودت شدی راهنما — رانندهٔ خارجی‌ها، آره؟»

نیمیت گفت «بله، دقیقاً. راهنما — راننده تو تایلند زیاده، ولی توشون احتمالاً من تنها کسی‌ام که با مرسدسِ خودش کار می‌کنه.»

«حتماً خیلی بهت اعتماد داشته.»

نیمیت مدت زمانی طولانی ساکت بود. به‌نظر می‌آمد دارد برای جواب حرفِ ساتسوکی دنبال کلماتِ مناسب می‌گردد. «می‌دونین دکتر، من مجردم. هیچ‌وقت ازدواج نکردم. سی و سه سال از عمرم رو ملازمِ یه آدمِ دیگه بودم. اون جایی می‌رفتم که اون می‌رفت، تو هر کاری که می‌کرد کمکش می‌کردم. می‌شه گفت یه بخشی بودم از اون. آدم که یه مدتِ طولانی‌یی این جور زندگی کنه دیگه کم‌کم گم می‌کنه که خودش واقعاً از زندگی چی می‌خواسته.»

صدای پخشِ صوتِ ماشین را کمی بلند کرد: یک اجرای تک‌نفرهٔ تنورِ ساکسیفون با صدایی که از ته گلو درآمد.

«مثلاً این موسیقی رو در نظر بگیرین. من دقیقاً یادمه در موردش چی گفت بهم. "گوش کن به این نیمیت. خیلی بادقت جمله‌های بداههٔ کُلْمَن هاوکینز رو دنبال کن. داره این کارو می‌کنه که یه چیزی به ما بگه. خیلی دقیق توجه کن. قصهٔ یه روحِ رهاست که داره تمام سعی‌شو می‌کنه تا از بندِ درونِ خواننده رها بشه. همین جور روحی توی من هم هست، توی تو هم. هان — می‌تونی تو هم صداسِ رو بشنوی، مطمئنم: نفسِ گرم، لرزهٔ دلِ آدم." با شنیدنِ مداومِ همین موسیقی من یاد گرفتم دقیق گوش بدم و صدای اون روح رو بشنوم. ولی هنوز هم نمی‌تونم مطمئن باشم واقعاً با گوش‌های خودم شنیده‌مش. آدم که یه مدتِ طولانی‌یی با کسیه و دستوراتِ اون رو اجرا می‌کنه، به یه معنایی می‌شه همراهِ اون دیگه، عینِ زن و شوهر. متوجهین حرفم رو دکتر؟»

ساتسوکی جواب داد «فکر کنم.»

یکباره به ذهنِ ساتسوکی زد که شاید نیمیت و کارفرمایِ نروژی‌اش معشوقِ هم بوده‌اند. سندی برای این گمانه‌اش نداشت. بارقه‌ای بود صرفاً شهودی. ولی شاید همین آن‌چه را نیمیت سعی داشت بگوید توضیح می‌داد.

«با این‌همه دکتر من یه ذره هم پشیمون نیستم. اگه می‌تونستم دوباره زندگی کنم شاید دقیقاً همین کارو می‌کردم. شما چه‌طور؟»

«نمی‌دونم نیمیت. واقعاً نمی‌دونم.»

بعدش دیگر نیمیت چیزی نگفت. از دلِ کوه و میمون‌های خاکستری‌رنگ گذشتند و برگشتند هتل.

آخرین روز پیش از بازگشتِ ساتسوکی به ژاپن، نیمیت او را جای آن که مستقیم به هتل برگرداند، به دهکده‌ای بُرد در آن حوالی.

نیمیت از آینه عقبِ ماشین توی چشم‌های ساتسوکی نگاه کرد و گفت «می‌شه در حقم لطفی کنید، یه لطفِ شخصی؟!»

«چی هست؟»

«امکان داره یک ساعت از وقت‌تون رو به من بدین؟ یه جایی هست که دوست دارم به‌تون نشون بدم.»

ساتسوکی مخالفت نکرد، از نیمیت هم نپرسید که دارد کجا می‌بردش. تصمیم گرفته بود خودش را کاملاً به او بسپارد.

زن در خانه‌ای کوچک زندگی می‌کرد، در آن یکی کناره دهکده — خانه‌ای حقیر در دهکده‌ای حقیر، با برنجزارهایی کوچک که طرفِ دره را ردیف‌به‌ردیف پُر کرده بودند. چهارپاهایی کثیف و نحیف، جاده‌ای پُرگل‌وشل و ناهموار. هوا آکنده بود از بوی پهنِ گاو‌میش‌های آسیایی. نره‌گاو داشت پرسه می‌زد و اندام‌های جنسی‌اش تاب می‌خورد. موتورسیکلتی پنجاه‌سی‌سی به سرعت از کنارشان گذشت و به دو سویش گل پاشید. کودکانی تقریباً برهنه، ردیف‌ایستاده کنار جاده، زل زده بودند به مرسدس. ساتسوکی شگفت‌زده این فکر بود که چطور چنین دهکده رقت‌انگیزی می‌تواند این قدر نزدیکِ هتلِ تفریحی‌یی باشد که او تویش اقامت داشت.

زن پیر بود، شاید حدود هشتاد. پوست‌اش ظاهرِ سیاه چرمی فرسوده داشت، با چروک‌های عمیقی که شده بودند نهرهایی انگار در حالِ گذر از همه‌جای تن‌اش. پشت‌اش خمیده بود و لباسِ گل‌وگشادِ گل‌داری به تن داشت که بر هیکلِ استخوانی‌اش زار می‌زد. نیمیت وقتی زن را دید دست‌ها را برای احوال‌پرسی آورد نزدیکِ هم، زن هم همین کار را کرد.

ساتسوکی و پیرزن روبه‌روی هم دو سوی یک میز نشستند و نیمیت هم یکی از سرهای میز نشست. در آغاز فقط زن و نیمیت حرف می‌زدند. ساتسوکی تصویری نداشت آن‌ها دارند به هم چه می‌گویند،

اما این را متوجه شد که صدای زن برای آدمی در سن و سال او تا چه حد سرزننده و نیرومند است. به نظر می‌آمد ردیف دندان‌های پیرزن هم تمام و کمال است. زن بعد مدتی نگاهش را از نیمیت به سمت ساتسوکی گرداند، و صاف در چشم‌های او نگاه کرد. نگاه نافذی داشت، مطلقاً هم پلک نزد. کم‌کم این حس به سراغ ساتسوکی آمد که حیوانی است حقیر که در اتاقی بی‌راه فرار به دام افتاده. متوجه شد تمام تن‌اش دارد عرق می‌کند. صورتش می‌سوخت و سخت نفس می‌کشید. خواست قرصی بخورد اما بطری آب معدنی‌اش را توی ماشین جا گذاشته بود.

نیمیت گفت «خواهش می‌کنم دست‌هاتون رو بذارین روی میز.» ساتسوکی همین کار را کرد. پیرزن دست دراز کرد و دست راست ساتسوکی را گرفت. دست‌های زن کوچک اما پُر قدرت بودند. پیرزن ده دقیقه

تمام (گرچه ممکن است فقط دو یا سه دقیقه بوده باشد) زُل زد توی چشم‌های ساتسوکی و دست او را در دست‌اش نگه داشت — هیچ حرفی هم نزد. ساتسوکی پاسخ نگاه خیره قدرتمند زن را با نگاه لرزانش داد؛ دستمالی هم توی دست چپش بود که هرازگاه پیشانی‌اش را با آن پاک می‌کرد. پیرزن بالاخره — با آهی بلند — دست ساتسوکی را رها کرد، رو برگرداند سمت نیمیت و به تایلندی چیزی گفت. نیمیت حرف او را به انگلیسی ترجمه کرد.

«می‌گه درون شما یه سنگ هست. یه سنگ سفید سخت. تقریباً اندازه مُشتِ یه بچه. نمی‌دونه سنگه از کجا اومده.»

ساتسوکی پرسید «یه سنگ؟»

«یه چیزی روی سنگ نوشته شده ولی اون نمی‌تونه بخوندش، چون به ژاپنیه: یه جور حروف سیاه‌رنگ ریز. سنگ و نوشته‌ش قدیمی‌ان، قدیمی. شما یه مدت طولانی‌یه که با این چیزها تو درون‌تون زندگی کرده‌ین. باید از شر سنگ خلاص شین، وگرنه وقتی بمیرین و بسوزون‌تون فقط سنگه ازتون باقی می‌مونه.»

حالا پیرزن دوباره برگشت رو به ساتسوکی و مدت‌زمانی طولانی به آهنگی آرام تایلندی حرف زد. از تن صدایش معلوم بود دارد حرف مهمی می‌زند. نیمیت باز ترجمه کرد.

«همین زودی‌ها قراره خواب یه مار بزرگ ببینین. تو خواب‌تون ماره از یه سوراخی تو دیوار آروم می‌آد

بیرون — یه مارِ سبزنگِ فلس دار. همین که به اندازه یه متر از توی دیوار اومد بیرون شما باید از گردن بگیرینش و هیچ جوهره نذارین دربره. ماره به نظر خیلی ترسناک می‌آد ولی در واقع هیچ آزاری نمی‌تونه به شما برسونه، بنابراین نباید بترسین. دودستی بچسبین اش. فکر کنین زندگی‌تونه و با تمام توان بچسبین اش. اون قدر نگهش دارین تا این که از خواب بیدار شین. ماره سنگ درون تون رو برای شما از بین می‌بره. متوجهین؟»

«یعنی چی آخه که —»

نیمیت در نهایتِ جدیت گفت «فقط بگین متوجهین.»

ساتسوکی گفت «متوجهم.»

پیرزن به نشانِ تأییدِ مهربانانه سری تکان داد و باز رو به ساتسوکی حرف زد.

نیمیت ترجمه کرد که «مَرده نمُرده. یه خراش هم ندیده. شاید این اون چیزی نباشه که شما دل تون می‌خواست، ولی عملاً این قضیه خیلی خوش اقبالیه براتون که اون طوریش نشده. باید بابتِ بختِ خوش تون سپاس گزار باشین.»

زن چند سیلابِ کوتاهِ دیگر به زبان آورد.

نیمیت گفت «همین. دیگه می‌تونیم برگردیم هتل.»

توی ماشین در راه برگشت، ساتسوکی پرسید «یه جور فالگیری بود این؟»

«نه دکتر. فالگیری نبود. درست همون جوری که شما بدنِ آدم‌ها رو معالجه می‌کنین اون هم روحِ آدم‌ها رو معالجه می‌کنه. اغلب خواب‌ها رو پیش‌گویی می‌کنه.»

«پس باید یه چیزی بهش می‌دادم، به نشونه تشکر. این قدر کُلِ قضیه برام حیرت‌انگیز بود که یادم رفت.»

نیمیت فرمان را به دقت گرداند سمتِ خودش و پیچی تَند را در جاده کوهستانی رد کرد. گفت «من بهش پول دادم. یه مقدار کمی. نه اون قدری که شما بابتش خودتون رو زحمت بدین. بگیرینش نشونه احترام شخصِ من به شما دکتر.»

«تو همه مشتری‌هات رو اون جا می‌بری؟»

«نه دکتر، فقط شما رو.»

«و چرا اون وقت؟»

«شما آدم حساسی بین دکتر. باهوش. قوی. ولی به نظر می‌آد تمام مدت درگیر گذشته‌این. از الان به بعد دیگه باید کم کم آماده بشین برای رودررو شدن با مرگ. اگه در آینده تمام انرژی‌تون رو صرف زندگی کردن کنین دیگه نمی‌تونین مرگ خوبی داشته باشین. از یه جایی باید شروع کنین یه کم ریل عوض کردن، به یه معنا زندگی کردن و مُردن هر دو به یه اندازه مهمن.»

ساتسوکی عینک آفتابی‌اش را از چشم برداشت و خم شد بر پُشتی صندلی کمک‌راننده. گفت «یه چیزی بهم بگو نیمیت...»

«چی دکتر؟»

«تو برای مُردن آماده‌ای؟»

نیمیت، انگار دارد نکته‌ای بدیهی را به زبان می‌آورد، گفت «من همین الان هم یه آدم نیمه‌مُرده‌م.»
آن شب ساتسوکی، دراز بر تختِ بزرگ و تروتمیزش، گریه کرد. فهمید به سمت مرگ رهسپار است، فهمید درونش سنگی سخت و سفید دارد. فهمید ماری فلس‌دار و سبزرنگ جایی در دلِ تاریکی کمین کرده. به بچه‌ای فکر کرد که هیچ‌وقت به دنیا نیاورده بودش. بچه را کُشته بود و انداخته بود توی چاهی که ته نداشت. و بعد هم سی سال را با نفرت از یک مرد سر کرده بود. امیدش همیشه این بود که مرد در عذاب بمیرد. برای آن که چنین شود تا آن جا پیش رفته بود که از ته دل آرزوی زلزله‌ای کند. به خودش گفت می‌شود من باعث زلزله شده باشم. او قلب مرا تبدیل کرد به سنگ، او جسم مرا سنگ کرد. در کوه‌های دوردست میمون‌های خاکستری در سکوت خیره شده بودند به او. به یه معنا زندگی کردن و مُردن هر دو به یه اندازه مهمن.

ساتسوکی بعدِ بازیابی چمدان‌هایش در بازرسی فرودگاه، پاکتی به نیمیت داد که تویش اسکناسی صددلاری بود. «بابت همه‌چی ممنون نیمیت. تو این امکان رو برام به وجود آوردی که یه استراحتِ عالی بکنم. این یه هدیه شخصیه، از طرفِ من به تو.»

نیمیت پاکت را پذیرفت و گفت «خیلی محبت دارین دکتر. خیلی ممنون.»

«برای یه فنجان قهوه وقت داری؟»

«بله، با کمال میل.»

باهم رفتند کافه. ساتسوکی برای خودش قهوه بدون شیر گرفت. نیمیت قهوه‌ای با خامه زیاد سفارش داد. ساتسوکی مدت‌زمانی طولانی همین‌طور فنجان‌اش را توی نعلبکی می‌چرخاند.

بالاخره گفت «می‌دونی، من یه رازی دارم که تا حالا برای هیشکی نگفتم. نمی‌تونم خودم رو راضی کنم که درباره‌ش حرف بزنم. تمام این مدت این رازو توی خودم نگه داشته‌م. ولی الان دوست دارم به تو بگمش. چون ما احتمالاً دیگه هیچ‌وقت هم رو نمی‌بینیم. وقتی پدر من یهویی و ناگهانی مُرد، مادرم بدون این‌که به من بگه...»

نیمیت دست‌هایش را بالا آورد. کف‌شان را رو به ساتسوکی گرفت، و سر تکان داد که «خواهش می‌کنم دکتر. دیگه برام نگین. شما باید خواب‌تون رو ببینین، همون‌جور که پیرزنه گفت. من می‌فهمم چه احساسی دارین، ولی اگه این احساس‌هاتون رو تو قالب کلمات بریزین، تبدیل می‌شن به یه مُشت دروغ.»

ساتسوکی حرفش را خورد و در سکوت چشم‌هایش را بست. نفسی عمیق و مفصل کشید و بعد بیرونش داد.

نیمیت، انگار دارد مهربانانه نصیحتی می‌کند، گفت «خواب‌تون رو ببینین دکتر. چیزی که شما الان بیشتر از هر چیزی احتیاج دارین مراقبت و احتیاطه. کلمات رو به حداقل برسونین. کلمات تبدیل می‌شن به سنگ.»

دست دراز کرد و دست ساتسوکی را بین دو دست‌اش گرفت. دستانش به طرز غریبی لطیف و جوان بودند، انگار همیشه با دستکش‌های چرمی گران‌قیمتی ازشان محافظت شده بود. ساتسوکی چشم‌هایش را باز کرد و نیمیت را نگاه کرد. نیمیت دست‌هایش را پس کشید و گذاشت‌شان روی میز، انگشت‌هایش گره‌درهم.

گفت «کارفرمای نروژی من در واقع اهل لاپلند بود. حتماً می‌دونین لاپلند شمالی‌ترین نقطه نروژه، نزدیک قطب شمال. کلی گوزن شمالی اون‌جا زندگی می‌کنن. تابستون‌هاشون شب‌نداره و زمستون‌هاشون روز. شاید اصلاً اومد تایلند چون تحمل اون‌قدر سرما رو نداشت. فکر کنم بشه به‌شون گفت دوتا جای کاملاً متضاد. عاشق تایلند بود. و تصمیم هم گرفت استخون‌هاش همین‌جا تو تایلند سوزونده بشه. ولی بااین‌حال تا روزی که مُرد دلش برای لاپلند که توش به دنیا اومده بود، تنگ بود. تمام مدت برای من از اون‌جا حرف می‌زد. ولی با وجود این تو کل سی و سه سال حتی‌یه‌بار هم برنگشت نروژ. احتمالاً یه اتفاقی اون‌جا افتاده بوده که اون رو دور نگه می‌داشته. اون هم یه آدم دیگه‌ای بود که درونش یه سنگ داشت.»

نیمیت فنجانِ قهوه‌اش را بالا بُرد و مزمزه‌ای کرد، بعد با احتیاط و بی‌صدا دوباره گذاشت‌اش توی نعلبکی.

«یه‌بار در موردِ خرس‌های قطبی برام حرف زد — چه حیوون‌های تنهایی‌آن. فقط سالی یه‌بار جفت‌گیری دارن. در تمامِ طولِ یه سال فقط یه‌بار. چیزی شبیه پیوندِ ابدی زن و مرد تو دنیای اون‌ها وجود نداره. یه خرسِ قطبی نر و یه خرسِ قطبی ماده تو یه جایی از یه وسعتِ پهناورِ یخ‌زده کاملاً تصادفی هم رو می‌بینن و باهم جفت‌گیری می‌کنن. زیاد هم طول نمی‌کشه. به محض این هم که کار تموم شد نَره از دستِ ماده‌هه درمی‌ره، انگاری تا حدِ مرگ ترسیده باشه. از جایی که باهم جفت‌گیری کردن درمی‌ره. به معنای واقعی کلمه پشت‌سرش رو هم نگاه نمی‌کنه. باقی سال هم تو تنهایی کامل زندگی می‌کنه. رابطه‌ی دوطرفه — به معنای ارتباطِ دوتا قلب — براشون وجود نداره. خب، قصه‌ی خرس‌های قطبی اینه — یا دست‌کم چیزی که کارفرمای من درباره‌شون گفت، اینه.»

ساتسوکی گفت «چه قدر عجیب.»

نیمیت گفت «آره، عجیبه.» چهره‌اش جدی شده بود. «یادمه از کارفرما پرسیدم "پس اصلاً چرا خرس‌های قطبی وجود دارن؟" اون هم یه لبخندِ گنده‌ای زد که "آره، دقیقاً. حالا ما برای چی وجود داریم نیمیت؟"»

هوایما رسید به اوجش و نوشته‌ی «کمربندهای‌تان را ببندید» رفت کنار. ساتسوکی با خودش فکر کرد که خب، دارم برمی‌گردم ژاپن. سعی کرد به این فکر کند که چه در انتظارش است اما خیلی زود دست برداشت. نیمیت بهش گفته بود «کلمات تبدیل می‌شن به سنگ.» حسایی توی صندلی‌اش فرو رفت و چشم‌هایش را بست. درجا تصویرِ آسمانی در نظرش آمد که وقتِ به‌پشت شنا کردن دیده بودش. و **آوریل رو یادم می‌آد**ِ ارول گارنر. در سرش می‌چرخید که بگذار بخوابم. فقط بگذار بخوابم. و منتظر شد که خواب سراغش بیاید.

آبرِ قورباغه تو کیو را نجات می دهد

کاتاگیری در آپارتمانش قورباغه‌ای عظیم‌الجثه دید که منتظرش نشسته. هیکلِ قورباغه تنومند بود و در این حالتی که بر پاهای عقبی‌اش تکیه کرده بود قدش از صد و هشتاد سانتی‌متر بیشتر می‌زد. کاتاگیری مردِ ریزنقش نحیفی بود که قدش صد و پنجاه سانتی‌متر بیشتر نمی‌شد، و حالا جثه پُرهیبتِ قورباغه دستپاچه‌اش کرده بود.

قورباغه با صدایی صاف و رسا گفت «"قورباغه" صدام کنین.»

کاتاگیری دم در خُشکس زده بود و نمی‌توانست حرفی بزند.

«نترسین، من نیومده‌ام اذیت‌تون کنم. فقط بیاین تو و درو ببندین. خواهش می‌کنم.»

کاتاگیری جرئت نکرد تکانی بخورد. کیف دستِ راست‌اش بود و کیسه خواروبار و سبزی تازه و ماهی تَن را با دست چپش نگه داشته بود.

«خواهش می‌کنم آقای کاتاگیری. بجنیین درو ببندین و کفش‌هاتون هم دربیارین.»

شنیدن اسمِ خودش کمکش کرد از آن حالت دربیاید. طبق دستور در را بست، کیسه خوراکی‌ها را روی کف چوبی برآمده زمین گذاشت، کیف را زد زیر بغلش، و بند کفش‌هایش را باز کرد. قورباغه اشاره کرد که پشت میز آشپزخانه بنشیند. کاتاگیری هم همین کار را کرد.

قورباغه گفت «من باید معذرت بخوام ازتون آقای کاتاگیری که وقتی نبودین سرخود اومدم تو. می‌دونستم که من رو این‌جا ببینین جا می‌خورین. ولی چاره دیگه‌ای نداشتم. با یه فنجون چایی چه‌طورین؟ فکر کردم ممکنه زود بیاین خونه و برای همین آب جوش آوردم.»

کیفِ کاتاگیری کماکان چپیده‌زیربغلش مانده بود. با خودش فکر کرد یکی دارد با من شوخی می‌کند. کسی لباس این قورباغه گنده را تَن‌اش کرده تا سربه‌سر من بگذارد. اما قورباغه را که حین ریختن آب جوش در قوری و تمام آن مدت هم در حال زیرلب خواندن چیزی دید، دریافت این دست‌ها و پاها و حرکات قطعاً متعلق به قورباغه‌ای واقعی‌اند. قورباغه فنجانی چای سبز گذاشت جلو کاتاگیری و فنجانی دیگر هم برای خودش ریخت.

قورباغه حین مزمره کردن چایش پرسید «آروم شدین؟»

کاتاگیری اما کماکان نمی‌توانست حرف بزند.

«می‌دونم برای دیدن‌تون باید باهاتون قرار می‌ذاشتم آقای کاتاگیری. آداب و رسوم رو کامل

می‌دونم. هر کسی بیاد و ببینه یه قورباغه بزرگ تو خونه منتظرش نشسته جا می‌خوره. ولی یه قضیه اضطراری من رو کشونده این جا. خواهش می‌کنم من رو ببخشین.»

کاتاگیری بالاخره موفق شد کلماتی از دهان بیرون بدهد. «قضیه اضطراری؟» قورباغه گفت «بله واقعاً. به چه دلیل دیگه‌ای ممکن بود به خودم اجازه بدم که سرخود پیام خونه یه آدم؟ این جور بی ادبی‌ها معمول من نیست.»

«این "قضیه" ربطی به من داره؟»

قورباغه سری تکان داد و گفت «آره و نه. نه و آره.»

کاتاگیری با خودش گفت باید خودم را جمع‌وجور کنم. «اذیت می‌شین سیگار بکشم؟» قورباغه با لبخندی گفت «نه اصلاً، اصلاً. خونه شماست. نباید از من اجازه بگیرین که. هر قدر دوست دارین سیگار بکشین و مشروب بخورین. من خودم سیگاری نیستم ولی چه‌طور می‌تونم بیزاری‌ام از توتون رو به یه کس‌های دیگه‌ای تو خونه خودتون تحمیل کنم؟»

کاتاگیری پاکتی سیگار از جیب کتش درآورد و کبریتی زد. سر روشن کردن کبریت دید دست‌اش دارد می‌لرزد. قورباغه نشست روبه‌رویش، به‌نظر می‌آمد تک‌تک حرکات کاتاگیری را زیر نظر دارد.

کاتاگیری جرئت پرسیدن پیدا کرد که «شما تصادفاً، احتمالاً، با دارودسته تبهکارانه‌ای مرتبط نیستین؟»

قورباغه با کف دست تارماندش کوبید روی ران پایش و گفت «ها ها ها ها ها ها. شما عجب حس شوخ‌طبعی فوق‌العاده‌ای دارین آقای کاتاگیری. ممکنه مشکل کمبود نیروی کار ماهر وجود داشته باشه ولی واقعاً کدوم دارودسته‌ای می‌آد برای انجام کارهای کثیفش یه قورباغه استخدام کنه؟ اسباب خنده همه می‌شن که.»

«خب، اگه اومده‌ین این جا که سر بازپرداخت پولی حرف بزنین، دارین وقت‌تون رو تلف می‌کنین. گرفتن چنین تصمیم‌هایی دست من نیست. فقط مافوق‌هام می‌تونن همچین تصمیم‌هایی رو بگیرن. من فقط دستورات رو اجرا می‌کنم. از دست من کاری برنمی‌آد.»

قورباغه یکی از انگشت‌های تارماندش را آورد بالا و گفت «خواهش می‌کنم آقای کاتاگیری. من برای همچین کار پیش‌پاافتاده‌ای نیومده‌م این جا. من کاملاً می‌دونم که شما تو شعبه شینجوکوی سکيوریتی تراست بانک توکیو، معاون بخش امور وام‌ها هستین. ولی این جا اومدن من هیچ ربطی

به بازپرداخت هیچ وامی نداره. من اومدم این جا تا تو کیو رو از نابودی نجات بدم.»
کاتاگیری اتاق را دنبال دوربینی پنهان شده از نظر گذراند تا مطمئن شود هدف یک شوخی بزرگ و مهوع نشده. اما دوربینی نبود. این جا آپارتمانی کوچک بود. برای پنهان شدن کسی جا نداشت.
قورباغه گفت «نه، ما دوتا تنها آدم‌های این جاییم. می‌دونم شما فکر می‌کنین من باید دیوونه باشم، یا این که دارین یه جورهایی خواب می‌بینین، ولی من خُل نیستم و شما هم خواب نمی‌بینین. این قضیه کاملاً و به شدت جدیه.»

«راست شو به تون بگم آقای قورباغه.»
قورباغه دوباره انگشت‌اش را آورد بالا و گفت «خواهش می‌کنم قورباغه صدام کنین.»
کاتاگیری گفت «راست شو به تون بگم قورباغه، من درست حالیم نیست این جا چه خبره. نه این که به شما اعتماد نداشته باشم، ولی به نظرم می‌آد نمی‌تونم موقعیت رو درست درک کنم. ناراحت نمی‌شین یکی دوتا سؤال از تون بپرسم؟»

قورباغه گفت «نه اصلاً، اصلاً. تفاهم متقابل به شدت مهمه. یه آدم‌هایی هستن که معتقدن "تفاهم" صرفاً حاصل جمع سوءتفاهم‌های آدمه، و با این که به نظر من هم این نظر برای خودش نظر جالبیه، ولی متأسفانه وقتی ندارم سر موضوعات انحرافی دوست‌داشتنی بگذرونم. بهترین چیز برای ما اینه که از کوتاه‌ترین راه ممکن به تفاهم متقابل برسیم. بنابراین خواهش می‌کنم هر چندتا سؤال که می‌خوان بپرسین.»

«خب، شما یه قورباغه واقعی‌یین، درسته؟»
«بله، معلومه. می‌بینین دیگه. قورباغه واقعی دقیقاً اون چیزیه که الان منم. نه ماحصل استعاره‌م، نه کنایه، نه واسازی، نه تلمیح، نه هیچ جریان پیچیده دیگه‌ای. من یه قورباغه اصلم. غورغور بکنم براتون؟»

قورباغه سرش را داد عقب و عضلات حلقوم بزرگش را منقبض کرد. غور... غووور... غورغورغور...
غور... غور... غووور... صدای گوش‌خراش غورغوره‌هایش تابلوهای آویزان به دیوار را لرزاند.
کاتاگیری، نگران دیوارهای نازک آپارتمان ارزان‌قیمتی که تویش زندگی می‌کرد، گفت «خوبه، فهمیدم، فهمیدم! عالیه. تو — بدون شک — یه قورباغه واقعی‌یی.»

«ممکنه هم بگن من حاصل جمع تمام قورباغه‌هام. باین حال این هم تغییری نمی‌ده تو قضیه این که

من یه قورباغه واقعی‌ام. هر کی ادعا کنه من قورباغه نیستم یه دروغ‌گوی کثیفه. همچین آدمی رو تیکه‌تیکه می‌کنم.»

کاتاگیری به نشان تأیید سر تکان داد. به این امید که بتواند خودش را آرام کند، فنجانش را برداشت و یک جرعه بزرگ جای داد پایین. «قبل‌تر گفتین که اومده‌ین این‌جا تا توکیو رو از نابودی نجات بدین؟»

«همین رو گفتم.»

«از چه جور نابودی‌یی؟»

قورباغه در نهایتِ جدیت گفت «زلزله.»

کاتاگیری با دهانی بازمانده قورباغه را نگاه کرد. قورباغه هم بی‌آن که حرفی بزند کاتاگیری را نگاه کرد. مدت‌زمانی همین‌طور خیره هم بودند. این بار نوبتِ قورباغه بود که دهان باز کند.

«قراره یه زلزله خیلی خیلی عظیم ساعتِ هشت و نیم صبح هیجدهم فوریه تو توکیو بیاد. سه روز دیگه. یه زلزله‌ای خیلی عظیم‌تر از اونی که ماه پیش تو کوبه اومد. تعدادِ کشته‌های همچین زلزله‌ای شاید از صد و پنجاه هزار نفر هم بیشتر باشه — اکثراً هم به خاطرِ حوادثِ سیستم حمل‌ونقلِ عمومی: خارج شدنِ قطارها از خط، سقوطِ وسایلِ نقلیه، تصادف‌ها، ریزش بزرگراه‌ها و خط‌آهن‌های هوایی، فرو ریختن متروها، انفجارِ کامیون‌های نفت‌کش. ساختمان‌ها می‌شن تلِ خاک، ساکن‌هاشون له می‌شن و می‌میرن. همه‌جا آتیش، شبکه راه‌ها ویران، آمبولانس‌ها و ماشین‌های آتیش‌نشانی به‌دردنخور، مردم هم فقط همه‌جا درازن و دارن می‌میرن. صد و پنجاه هزار تاشون. جهنمِ محض. آدم‌ها حالی‌شون می‌شه این اجتماعِ فشرده‌ای که بهش می‌گن "شهر" چه‌قدر وضعیتِ متزلزلی داره.» قورباغه این جمله آخری را که گفت آرام سری هم تکان داد. «مرکزِ زمین‌لرزه نزدیکِ دفترِ منطقه شینجو‌کوه.»

«نزدیکِ دفترِ منطقه شینجو‌کوه؟»

«دقیق بخوام بگم، درست زیرِ شعبه شینجو‌کوی سِکیوریتی تراست بانکِ توکیو ضربه‌شو می‌زنه.» بعدِ این حرف سکوتی سنگین آمد.

کاتاگیری گفت «اون وقت شما می‌خواین جلو این زلزله رو بگیرین؟»

قورباغه با سر تأیید کرد و گفت «دقیقاً. این دقیقاً کاریه که من قصد دارم بکنم. شما و من می‌ریم زیرِ زمین، پایینِ شعبه شینجو‌کوی سِکیوریتی تراست بانکِ توکیو، که تا پای جون با "کِرم" بجنگیم.»

کاتاگیری در واحدِ امور و ام‌های تراست بانک جزء آدم‌هایی بود که برای پیشرفت بسیار تلاش کرده بود. از شانزده سال جنگِ هرروزه‌ای جان به دربرده بود که شروعش می‌رسید به روز فارغ‌التحصیلی‌اش از دانشگاه و پیوستن‌اش به بانک. مختصراً این‌که مسئول وصول بود – سمتی که کمتر محبوبیتی هم داشت. در واحدِ کارش همه ترجیح می‌دادند وام بدهند، به‌خصوص در آن زمانه‌ای که حبابِ خوشی و نعمتِ گردش‌شان را گرفته بود. آن روزها آن‌قدر پول توی دست‌وبال‌شان بود که تقریباً هر وثیقه احتمالی‌یی – زمین باشد یا سهام – کافی بود تا مسئولانِ وام مجاب شوند هر مقدار پولِ موردِ درخواست را بدهند. هر چه میزان وامِ درخواستی بیشتر بود وجهه مشتری هم در شرکت بهتر می‌شد. باین‌حال اما بعضی وام‌ها بازپرداخت نمی‌شد به شرکت، «می‌چسبید ته ماهی‌تابه.» کارِ کاتاگیری رسیدگی به این موارد بود. حباب که ترکید اوضاعِ کار خراب شد. اول قیمتِ سهامِ پایین آمد و بعد هم بهای زمین؛ وثیقه‌ها دیگر هیچ ارزشی نداشتند. رئیس‌اش دستور داد که «برو تو شهر و هر قدر می‌تونی ازشون بکش بیرون.»

محلّه کابوکیچوی شینجوکو هزارتوی خشونت بود: گانگسترهای قدیمی، تبهکارانِ گُره‌ای، مافیای چینی، اسلحه و مخدر، زیرِ زمین لابه‌لای پستوهایی تاریک همین‌طور پول ردوبدل می‌شد و هرازگاهی، آدم‌هایی مثل دودِ سیگار ناپدید می‌شدند. کاتاگیری از وقتی برای اعاده بدهی‌های معوقه پا به کابوکیچو گذاشت، چندین بار تبهکارانی دوره‌اش کرده بودند که می‌گُشتندش؛ اما او هیچ‌گاه نترسیده بود. کشتنِ مردی که به خاطرِ شغلش توی بانک این‌ور و آن‌ور می‌رود برای‌شان چه فایده‌ای داشت؟ اگر می‌خواستند می‌توانستند با چاقو بزنندش، لت‌وپارش کنند. کاتاگیری برای این شغل عالی بود: زن نداشت، بچه نداشت، پدر و مادرش هر دو مُرده بودند، و تحصیل را که تمام کرد برادر و خواهرش هم ازدواج کرده بودند. بنابراین اگر می‌گُشتندش چه می‌شد؟ اوضاعِ چیزی یا کسی تغییر نمی‌کرد – کمتر از همه هم اوضاعِ خودِ کاتاگیری.

کاتاگیری خودش را نمی‌باخت اما جانیانی که دوره‌اش می‌کردند با دیدن آرامش و خونسردی او عصبی می‌شدند. خیلی زود در دنیای آن‌ها چهره آدمی سرسخت و خشن را یافت و وجهه‌ای کسب کرد. باین حال کاتاگیری خشن حالا عاجز مانده بود. این قورباغه چه کوفتی داشت می‌گفت؟

کرم؟

دودل پرسید «کرم کیه؟»

قورباغه گفت «کرم زیر زمین زندگی می‌کنه. یه کرم غول‌پیکره. عصبانی که بشه زلزله درست می‌کنه. درست همین الان هم خیلی خیلی عصبانیه.»

کاتاگیری پرسید «از چی عصبانیه؟»

قورباغه گفت «من هیچ تصویری ندارم. هیشکی نمی‌دونه کرم تو اون کله کثیفش به چی داره فکر می‌کنه. کم کس‌هایی اصلاً اون رو دیده‌نش. معمولاً خوابه. عاشق اینه: چرت‌های طولانی طولانی زدن. تو اون گرما و تاریکی زیر زمین خوابیدنش سال‌ها – دهه‌ها – طول می‌کشه. می‌تونی تصورش رو بکنی دیگه، سر همین خوابیدنه چشم‌هاش ضعیف شده و مغزش تبدیل شده به ژله. از من اگه پرسی حدس می‌زنم احتمالاً اصلاً دیگه به هیچ چی فکر نمی‌کنه: فقط دراز می‌کشه و هر غرش و ارتعاشی رو که حس کنه داره می‌آد طرفش جذب تن‌اش می‌کنه و ذخیره نگه می‌داره. اون وقت بعدش، از طریق یه جور فرآیند شیمیایی، بیشتر این چیزهایی رو که جذب کرده تو خودش، تبدیل می‌کنه به خشم. من تصویری ندارم چرا این اتفاق می‌افته. هیچ توضیحی درباره‌ش نمی‌تونم بدم.»

قورباغه ساکت شد، نگاهش را روی کاتاگیری نگه داشت و منتظر ماند مخاطبش این حرف‌ها را هضم کند. بعد ادامه داد «باین حال خواهش می‌کنم از حرف‌هام برداشت اشتباه نکنین. من هیچ خصومت شخصی‌یی با کرم ندارم. برای من اون تجسم شیطان نیست. نه که هم بخوام دوست‌اش باشم ها! این طور بگم که من فقط فکر می‌کنم تا جایی که به دنیا مربوطه وجود موجودی مثل اون اشکالی نداره. دنیا عین یه بارونی گنده‌ست و احتیاج داره به جیب‌هایی به شکل‌ها و اندازه‌های مختلف. ولی تو این لحظه کرم به جایی رسیده که دیگه نادیده گرفتن‌اش خیلی خطرناکه. با اون همه نفرت‌های جورواجوری که تو همه این سال‌ها جذب کرده و درونش نگه داشته، قلبش و تن‌اش به اندازه وحشتناکی گنده شده – بزرگ‌تر از همیشه. و اوضاع حالا بدتر هم شده، چون زلزله ماه پیش کوبه تکونش داده و از خواب عمیقی که داشته ازش لذت می‌برده بیدارش کرده. خشم شدید درونش یه چیزی بهش الهام کرده: این که الان وقتشه اون – هم – یه زلزله حسایی درست

کنه؛ این کارو هم تو توکیو می‌کنه. من می‌دونم دارم در مورد چی حرف می‌زنم آقای کاتاگیری: از طرف چندتایی از بهترین دوست‌های حشره‌م اطلاعات موثقی دربارهٔ زمان و مقیاس زلزله بهم رسیده.»

قورباغه به یکباره دهانش را و چشم‌های گردش را بست؛ معلوم بود خسته شده. کاتاگیری گفت «خب پس، دارین می‌گین شما و من باید باهم بریم زیر زمین و با کرم بجنگیم تا جلوی زلزله رو بگیریم.»

«دقیقاً.»

کاتاگیری دست بُرد سمت فنجان چایش، برش داشت و دوباره گذاشت‌اش سر جایش. گفت «من کماکان نمی‌فهمم. چرا شما من رو برای همراهی انتخاب کردین؟»

قورباغه صاف توی چشم‌های کاتاگیری نگاه کرد و گفت «من همیشه بیشترین احترام رو برای شما قایل بوده‌م آقای کاتاگیری. توی این شونزده سال شما بی‌سروصدا خطرناک‌ترین و کم‌جذابیت‌ترین مأموریت‌ها رو قبول کرده‌ین — کارهایی که بقیه زیر بارشون نرفته‌ن — و خوب هم از پس شون براومده‌ین. من خیلی خوب می‌دونم این قضیه چه قدر برای شما سخت بوده و معتقدم نه مافوق‌ها و نه همکارهاتون قدر مهارت‌های شما رو به اندازهٔ کافی نمی‌دونن. کورن؛ همه‌شون. اما شما با این که قدرتون رو ندونسته‌ن و تشویق‌تون نکرده‌ن، هیچ‌وقت حتا اعتراض هم نکرده‌ین.

فقط قضیهٔ کارتون هم نیست. پدر و مادرتون که مُردن، شما دست‌تنها برادر و خواهرِ نوجوون‌تون رو بزرگ کردین، فرستادین شون دانشکده، و حتا ترتیب ازدواج شون رو هم دادین. برای همهٔ این‌ها هم حساسی از وقت و درآمدتون مایه گذاشتین، به قیمتِ به‌هم خوردن برنامه‌های خودتون برای ازدواج. با وجودِ این، برادر و خواهرتون بابتِ این تلاش‌های شما هیچ‌وقت حتا تشکر هم نکردن. اصلاً؛ تازه احترام هم به‌تون نداشتن و بی‌اعتنا به مهر و محبت‌های شما بی‌رحمانه‌ترین کارِ ممکن رو کردن. به‌نظرِ من اون‌ها با رفتارشون دیگه از حد گذرونده‌ن. بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم می‌تونستم به خاطرِ شما له‌ولورده‌شون کنم. ولی با این حال توی شما هیچ نشونی از عصبانیت دیده نمی‌شه.

کاملاً صادقانه بگم آقای کاتاگیری، شما چیزی ندارین که مردم به خاطرش به‌تون توجه کنن، اصلاً زبون‌باز نیستین، بنابراین تمایل‌تون هم به اینه که اطرافیان اعتناتون نکنن. به‌هرحال، من می‌دونم شما چه آدم فهمیده و شجاعی هستین. تو تمام توکیو با این جمعیتِ عظیمِ میلیونی‌ش، هیچ‌کس

دیگه‌ای نیست که من بتونم برای همراهیم تو جنگ به اندازه شما روش حساب کنم.»

کاتاگیری گفت «بهم بگین که آقای قورباغه —»

قورباغه باز انگشت‌اش را بالا آورد و گفت «خواهش می‌کنم قورباغه صدام کنین.»

کاتاگیری گفت «قورباغه، بهم بگین شما از کجا این قدر درباره من می‌دونین؟»

«خب آقای کاتاگیری، من همه این سال‌ها رو الکی قورباغی نکردم. من به چیزهای مهم زندگی با دقت توجه می‌کنم.»

کاتاگیری گفت «ولی باین حال قورباغه، من خیلی آدم قوی‌یی نیستم و اصلاً هم نمی‌دونم زیر زمین چه خبره. زوری رو که جنگیدن با کرم تو تاریکی می‌خواد، ندارم. مطمئنم تو می‌تونی یه آدم کلی قوی‌تر از من پیدا کنی — یه آدمی که کاراته کاره مثلاً، یا یه کماندو نیروهای دفاع شخصی.»

قورباغه چشم‌های بزرگش را گرداند و گفت «راست‌اش رو بگم آقای کاتاگیری، کسی که کل قضیه جنگیدن گردنشه منم. ولی تنهایی نمی‌تونم. نکته اصلی اینه: من شجاعت شما و عشق‌تون به عدالت رو احتیاج دارم. احتیاج دارم شما پشتم بایستین و بگین "آفرین قورباغه. کارت عالیه. من می‌دونم که تو برنده‌ای. خوب داری می‌جنگی".»

قورباغه دست‌هایش را کامل باز کرد، بعد دوباره آن دست‌های تارمانند را انداخت روی زانوهایش. «با صداقت تمام می‌گم آقای کاتاگیری، فکر جنگیدن با کرم تو تاریکی من رو هم می‌ترسونه. من کلی ساله تو زندگیم صلح طلب بوده‌م، هنرو دوست داشتم، با طبیعت زندگی کرده‌م. جنگیدن کاری نیست که دوست داشتم باشم. این کارو می‌کنم چون مجبورم. این جنگ به خصوص هم جنگ سخته — قطعاً. ممکنه زنده ازش برنگردم. ممکنه سرش یکی دوتا از اعضای بدنم رو از دست بدم. ولی نمی‌تونم فرار کنم — فرار نمی‌کنم. همون‌طور که نیچه می‌گه، عالی‌ترین درجه فرزاندگی نداشتن ترسه. چیزی که من از شما می‌خوام آقای کاتاگیری، اینه که اون شجاعت ناب‌تون رو با من تقسیم کنین، که دوست واقعی‌م باشین و با تمام وجود کمکم کنین. می‌فهمین چی می‌خوام به‌تون بگم؟»

هیچ‌کدام این حرف‌ها به‌نظر کاتاگیری معقول نمی‌آمد، اما باین حال حس می‌کرد تمام حرف‌های قورباغه — گرچه به‌نظر واقعی نمی‌آمدند — باورش می‌شود. چیزی توی قورباغه بود که صداقت بی‌غل‌وغشی بهش می‌بخشید — حالت چهره‌اش، شکل حرف زدنش — صداقتی که به دل

می‌نشست. بعد سال‌ها کار کردن در خشن‌ترین واحدِ سِکیوریتیِ تراست بانک، کاتایگیری توانایی تشخیصِ چنین چیزهایی را پیدا کرده بود. قورباغه به دیدِ او هر چیزی داشت غیرِ دورویی.

«می‌دونم که احتمالاً سخنه براتون آقای کاتایگیری. یه قورباغه گنده‌ای سرخود می‌آد تو خونه‌تون و ازتون می‌خواد همه این حرف‌های عجیب‌وغریب رو باور کنین. واکنش شما کاملاً طبیعیه. برای همین هم می‌خوام به‌تون ثابت کنم که من وجود دارم. بهم بگین آقای کاتایگیری، شما برای بازپس گرفتنِ وامی که بانک به شرکتِ بازرگانیِ بیگ‌بی‌پر داده بوده کلی مشکل دارین، نه؟»

کاتایگیری گفت «درسته.»

«خب، اون‌ها چندتایی آدم رشوه‌گیر دارن پشتِ پرده، آدم‌هایی که با تبهکارها دست‌به‌یک‌ی کرده‌ن، این‌ها نقشه‌شون اینه که شرکت‌ه اعلام ورشکستگی کنه و از زیر قرض‌ها دربره. مسئولِ وامِ بانکِ شما بدون هیچ چکِ تضمینی‌یی کلی پول به‌شون داده و طبقِ معمول کسی که باید اوضاع رو راست‌ورس کنه شما این آقای کاتایگیری. الان شما سرِ جنگ‌وجدل با این آدم‌ها دارین دوره سختی رو می‌گذرونین: آدم‌های ضعیفی نیستن. احتمالاً یه سیاستمدارِ قدرتمندی هم پشت‌شونه. درگیری‌تون سرِ هفتصد میلیونِ ینه. موقعیتی که شما الان درگیرشین اینه، درسته؟»

«کاملاً درسته.»

قورباغه دست‌هایش را کامل باز کرد؛ تارهای بزرگِ سبزرنگِ دست‌اش در این حالتِ باز همچون بال‌هایی بود پریده‌رنگ.

«نگران نباشین آقای کاتایگیری. همه‌چیزو بسپارین به من. تا فردا صبح این قورباغه پیر مشکلاتِ شما رو حل کرده. آروم باشین و شب رو راحت بخوابین.»

قورباغه با لبخندی پهن بر صورتش بلند شد. بعد خودش را مثلِ یک ماهی خشک‌شده شق‌ورق کرد، و از شکافی کنارِ در بسته آپارتمانِ سُرید بیرون و کاتایگیری را تک‌وتنها گذاشت. دو فنجان چای روی میز آشپزخانه حالا تنها نشانه‌هایی بودند از این‌که آن قورباغه زمانی در آپارتمانِ کاتایگیری بوده.

فردا صبح سرِ ساعتِ نه که کاتایگیری رسید سرِ کار، تلفنِ روی میزش زنگ زد.

صدای مردانه‌ای سرد و جدی گفت «آقای کاتایگیری، اسم من شیرانو کائنه. من یکی از وکلای پرونده بیگ‌بی‌پر هستم. امروز صبح یه تلفنی از طرفِ مشترییم به من شد در موردِ بلاتکلیفی قضیه وام‌شون. می‌خواستن شما بدونین که ایشون مسئولیتِ کاملِ بازپرداختِ کل مبلغ رو در موعد مقرر به عهده

می‌گیرن. برای این قضیه یه قولنامه امضا شده هم به شما تحویل می‌دن. تنها درخواست شون اینه که دیگه قورباغه رو خونه ایشون نفرستین. تکرار می‌کنم: از شما می‌خوان از قورباغه درخواست کنین دیگه هیچ‌وقت سراغ ایشون نره. من خودم هم کامل مطمئن نیستم این حرف چه معنایی می‌تونه داشته باشه، ولی فکر کنم باید برای شما مفهوم باشه آقای کاتاگیری، درسته؟»

کاتاگیری گفت «البته.»

«من اطمینان دارم شما لطف می‌کنین و پیغام من رو به قورباغه می‌رسونین.»

«این کارو می‌کنم. مشتری شما دیگه هیچ‌وقت قورباغه رو نمی‌بینه.»

«بسیار ممنون. من قولنامه رو تا فردا برای شما حاضر می‌کنم.»

کاتاگیری گفت «متشکرم.»

تماس قطع شد.

قورباغه ساعت ناهاری آمد دیدن کاتاگیری در دفترش توی تراست بانک. «گمونم قضیه بیگی‌بی‌یر داره به خیر و خوشی فیصله پیدا می‌کنه، هان؟»

کاتاگیری دلواپس دوروبر را چشم انداخت.

قورباغه گفت «نگران نباشین. شما تنها آدمی هستین که می‌تونه من رو ببینه. ولی حالا دیگه مطمئنم که فهمیده‌ین من واقعاً وجود دارم. که زاییده تخیل‌تون نیستم. من می‌تونم یه کاری رو انجام بدم و نتیجه هم بگیرم. من یه موجود واقعی زنده‌م.»

«به‌هم بگین آقای قورباغه.»

قورباغه انگشت‌اش را آورد بالا و گفت «خواهش می‌کنم قورباغه صدام کنین.»

کاتاگیری گفت «قورباغه، به‌هم بگین چی کار کردین باهاشون؟»

قورباغه گفت «آه، چندان کاری نکردم – خیلی سخت‌تر از کلم بروکسل پختن نبود. یه کم ترسوندم شون. یه‌ریزه ترس روانی. همون جور که جوزف کنراد یه جایی نوشته ترس واقعی اون ترسیه که آدم تو ذهن حس‌اش می‌کنه. حالا این مهم نیست آقای کاتاگیری. به‌هم درباره قضیه بیگی‌بی‌یر بگین؛ داره خوب پیش می‌ره؟»

کاتاگیری به نشان تأیید سری تکان داد و سیگاری روشن کرد؛ «انگار.»

«خب پس، من تونستم سر قضیه‌ای که دیشب به‌تون گفتم اعتمادتون رو جلب کنم؟ تو جنگ علیه کرم من رو همراهی می‌کنین؟»

کاتاگیری عینکش را از چشم برداشت و پاک کرد؛ آهی کشید؛ «راست‌اش رو بگم شیفته این نقشه شما نیستم، ولی فکر نکنم این شیفته نبودن کافی باشه تا از زیرِ کار شونه خالی کنم.»

قورباغه گفت «نه، موضوع مسئولیت و شرفه. ممکنه شما "شیفته این نقشه نباشین ولی ما چاره دیگه‌ای نداریم: شما و من باید بریم زیر زمین و جلوِ کرم باستیم. اگه جونمون رو سر این کار از دست بدیم کسی دلش برامون نمی‌سوزه و حتا اگه هم موفق شیم کرم رو شکست بدیم، هیچ‌کس ستایشمون نمی‌کنه. هیچ‌کس حتا نمی‌فهمه اون‌همه پایین‌تر از زیرِ پاش همچین نبردی بوده. فقط شما و من می‌دونیم آقای کاتاگیری. نبردمون هر نتیجه‌ای هم داشته باشه نبردی به‌تنهایی.»

کاتاگیری چند لحظه به دستِ خودش نگاه کرد، بعد به دودی که از سیگارش بلند می‌شد. سرآخر گفت «می‌دونین آقای قورباغه. من یه آدم معمولی‌ام فقط.»

قورباغه گفت «خواهش می‌کنم بگین قورباغه.» کاتاگیری اما حرفش را ادامه داد.

«من یه آدم کاملاً معمولی‌ام. از معمولی هم کمتر. دارم تاس می‌شم. شکم آورده‌م، ماه پیش شد چهل سالم. کفِ پام صافه. این اواخر دکتر بهم گفت دارم مرضِ قند می‌گیرم. سه ماه یا بیشتر از آخرین باری که با یه زن مراوده داشته‌م می‌گذره — مجبور هم بودم بابتش پول بدم. تو بخشی که کار می‌کنم بابتِ تواناییم تو وصول کردنِ وام‌ها یه اعتباری دارم، ولی احترام نه واقعاً. یه آدم هم نیست که دوستم داشته باشه، نه سرِ کار، نه تو زندگی شخصیم. بلد نیستم چه‌طور باید با مردم حرف زد و با غریبه‌ها بدرفتم، بنابراین هیچ دوستی هم ندارم. استعدادِ ورزش ندارم، گوش موسیقی هم، قد کوتاهم، چشم‌هام هم نزدیک‌بینه — و آستیگمات. این زندگی‌بی که من می‌کنم وحشتناکه. تنها کارهایی که می‌کنم خوردن و خوابیدن و ریدنه. نمی‌دونم اصلاً چرا زنده‌م. یه آدمی مثل من چرا باید اون کسی باشه که توکیو رو نجات می‌ده؟»

«آقای کاتاگیری، چون توکیو رو فقط آدمی مثل شما می‌تونه نجات بده. و اصلاً به خاطر آدم‌هایی مثل شماست که من دارم سعی می‌کنم توکیو رو نجات بدم.»

کاتاگیری دوباره آهی کشید، این بار عمیق‌تر. «خیله خب پس، از من می‌خوانن چی کار کنم؟» قورباغه نقشه‌اش را برای کاتاگیری گفت. شبِ هفدهم فوریه (یک روز پیش از موعدی که قرار بود زلزله رخ بدهد) می‌رفتند زیر زمین. ورودشان به آن زیر از اتاقِ موتورخانهِ زیرزمینِ شعبهٔ شینجوکوی سکیوریتی تراست بانکِ توکیو بود. قرار بود آخرِ شب آن‌جا همدیگر را ببینند (کاتاگیری به بهانهٔ

اضافه کاری در ساختمان می ماند). پشت جایی از دیوار ستونی بود و از آن جا – به کمک نردبانی طنابی – باید چهل و پنج متر پایین می رفتند تا برسند به کرم.

کاتاگیری گفت «تو ذهن تون برای جنگ نقشه ای دارین؟»

«البته که دارم. بی نقشه جنگ هیچ امیدی به شکست دادن دشمنی مثل کرم نیست. اون موجود لزجیه: دهن شو نمی شه از ماتحتش تشخیص داد. به اندازه یه قطار هم بزرگه.»

«نقشه تون برای جنگ چیه؟»

قورباغه بعد مکثی فکوره جواب داد «هوم، چی بهش می گن – "سکوت طلاست"؟»

«منظورتون اینه که نباید سؤال کنم؟»

«این جووری هم می شه گفت.»

«اگه من لحظه آخر بترسم و دربرم چی؟ اون وقت شما چی کار می کنین آقای قورباغه؟»

«قورباغه.»

«قورباغه. اون وقت شما چی کار می کنین؟»

قورباغه دمی به این قضیه فکر کرد و جواب داد «تنهایی می جنگم. بخت من برای تنهایی غلبه کردن به کرم شاید فقط یه کم بیشتر از بخت آنا کارنیناست برای غلبه کردن به اون قطار پرشتایی که داره می آد. آنا کارنینا رو خوندهین دیگه آقای کاتاگیری؟»

قورباغه وقتی شنید کاتاگیری رمان را نخونده چنان نگاهی به او انداخت انگار بگوید چه شرم آور. ظاهراً قورباغه حسابی شیفته آنا کارنینا بود.

«بالین حال آقای کاتاگیری، من فکر نمی کنم شما توی جنگ تنهام بذارین. این رو مطمئنم. قضیه جرئت داشته – که از قضا متأسفانه من ندارم. ها ها ها ها!» قورباغه با دهانی کاملاً باز خندید. جرئت تنها چیزی نبود که قورباغه نداشت. او دندان هم نداشت.

اتفاقات غیرمنتظره رخ می دهند به هر حال.

کاتاگیری بعد از ظهر هفدهم فوریه تیر خورد. کار روزانه اش را تمام کرد و داشت در راه برگشتن از تراست بانک توی یکی از خیابان های محله شینجوکو راه می رفت که مرد جوان کت چرمی پوشی پرید جلوش. مرد چهره ای بی حالت داشت و اسلحه کوچکی سیاه رنگی توی یکی از دست هایش گرفته بود. اسلحه آن قدر کوچک و آن قدر سیاه بود که سخت می شد باور کرد واقعی است.

کاتاگیری خیره شد به چیزی که توی دستِ مرد بود، بی آن که در چهره اش بروزی باشد از این که اسلحه به سمتش نشانه رفته؛ و مرد ماشه را چکاند. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد: به نظر کاتاگیری منطقی نمی آمد؛ اسلحه اما واقعاً شلیک شده بود.

کاتاگیری حرکتِ فشنگ را در هوا دید و همان لحظه ضربه ای حس کرد، انگار کسی با پتک کوبیده باشد بر کتفِ راست اش. اما دردی احساس نکرد. ضربه پهنش کرد روی پیاده رو. کیفِ چرمی توی دستِ راست اش سمتی دیگر پرت شد. مرد دوباره اسلحه را گرفت طرفش. صدای شلیکِ دوم طنین انداخت. تابلوِ رستورانِ کوچکِ توی پیاده رو، پیش چشمش فرو ریخت. صدای فریادهای مردم را شنید. عینکش افتاده بود و همه چیز تار و مبهم بود. گیج و منگ می دانست که مرد دارد با هفت تیرِ نشانه رفته می آید طرفش. با خودش فکر کرد قرار است بمیرم. قورباغه گفته بود ترس واقعی آن ترسی است که آدم در ذهن حس می کند. کاتاگیری جلو جریانِ ذهنش را گرفت و توی سکوتی بی وزن غرقه شد.

به هوش که آمد روی تخت بود. یک چشمش را باز کرد. چند لحظه ای زمان بُرد تا دوروبرش را ورنده از کند. و بعد آن یکی چشمش را هم باز کرد. اولین چیزی که به دیدش آمد میله ای فلزی بود کنار تخت که ازش سُرُمی وریدی تا تخت کشیده شده بود. بعد پرستاری سفیدپوش دید. دریافت تاق باز روی تختِ سفتی دراز کشیده و تکه لباس های عجیب و غریبی تن اش است، لباس هایی که به نظر می آمد زیرشان هم چیزی نیست.

با خودش فکر کرد هاه، آره، داشتم توی پیاده رو راه می رفتم که یه یارویی بهم شلیک کرد. احتمالاً به کتفم. کتفِ راست. صحنه را دوباره در ذهنش مرور کرد. آن اسلحه سیاه کوچک را در دستِ مرد جوان یادش آمد، قلبش از اضطراب به تپش افتاد. با خودش فکر کرد مادربه خطاها سعی کردن بکشندم. ولی به نظر می آید به خیر از سر گذروندمش. حافظه م سالمه. دردی ندارم. و نه فقط درد؛ اصلاً حسی هم ندارم. دستم رو نمی تونم بالا بیارم...

اتاقِ بیمارستان پنجره نداشت. نمی توانست تشخیص دهد الان روز است یا شب. کمی قبلِ پنج عصر تیر خورده بود. از آن موقع چه قدر گذشته بود؟ ساعتِ قرارِ شبانه اش با قورباغه را رد کرده بود؟ کاتاگیری اتاق را پی ساعتی دیواری گشت، ولی بی عینک هیچ چیزی را نمی توانست در فاصله تشخیص دهد.

پرستار را صدا زد؛ «می بخشید.»

پرستار گفت «هاه، خوبه، بالاخره به هوش اومدین.»

«ساعت چنده؟»

پرستار ساعتش را نگاه کرد.

«نه و پنجاه.»

«بعد از ظهر؟»

«خنگ بازی در نیار. صبح.»

کاتاگیری به سختی موفق شد سرش را از روی متکا بلند کند و با ناله‌ای بگوید «نه و پنجاه دقیقه صبح؟» صدای زمختی که از حلقش درآمد انگار مالِ آدمِ دیگری بود. «نه و پنجاه دقیقه صبح هیجدهم فوریه؟»

پرستار یک بار دیگر دست‌اش را بالا آورد تا از روی ساعتِ دیجیتالش تاریخِ روز را هم نگاه کند. «آره. امروز هیجدهم فوریه هزار و نهصد و نود و پنجه.»

«امروز صبح زلزله عظیمی توی توکیو نیومد؟»

«توی توکیو؟»

«توی توکیو.»

پرستار سر تکان داد که نه. «تا جایی که من می دونم نه.»

کاتاگیری نفس راحتی کشید. هر اتفاقی که افتاده، دست کم خطر زلزله برطرف شده بود. «زخمم چه طوره؟»

پرستار پرسید «زخم تون؟ کدوم زخم؟»

«اون جاییم که تیر خورد؟»

«تیر؟»

«آره، نزدیک در ورودی تراست بانک. یه یاروی جوونی بهم شلیک کرد. فکر کنم به کتفِ راستم.» پرستار رو به او لبخندی عصبی زد. «من رو ببخشید آقای کاتاگیری، ولی شما هیچ تیری نخورده‌ین.»

«تیر نخورده‌م؟ مطمئنین شما؟»

«همون قدر مطمئنم که مطمئنم امروز صبح زلزله‌ای نیومده.»

کاتاگیری بهتش زده بود. «پس تو این بیمارستان چه غلطی می‌کنم؟»

«یه کسی بی‌هوش و دراز تو خیابون پیداتون کرد. تو محله کابوکیچوی شینجوکو. زخمی هم رو تن‌تون نداشتین. فقط هوش و حواس‌تون سرجا نبود. ما هم هنوز نفهمیده‌یم چرا. دکتر قراره همین الان‌ها بیاد این‌جا. شما بهتره با اون صحبت کنین.»

بی‌هوش و دراز توی خیابان؟ کاتاگیری مطمئن بود هفت‌تیر را دیده که طرفش شلیک کرده. نفس عمیقی کشید و سعی کرد ذهنش را مرتب کند. شروع کرد به نظم دادن وقایع.

«طبق این چیزی که شما دارین به من می‌گین من از اول عصر دیروز تا حالا این‌جا روی تخت بیمارستان بی‌هوش دراز کشیده‌م، درسته؟»

پرستار گفت «درسته. شب خیلی بدی رو هم گذروندین آقای کاتاگیری. باید کابوس وحشتناکی دیده باشین. می‌شنیدم که داد می‌زدین "قورباغه! هی قورباغه!" کلی داد زدین. دوستی دارین که بهش می‌گین "قورباغه"؟»

کاتاگیری چشم‌هایش را بست و گوش سپرد به ضربان آرام و موزون قلبش، ضربانی که انگار داشت دقایق زندگی او را نشانه می‌گرفت. چه قدر از آن چه به خاطر می‌آورد واقعاً اتفاق افتاده و چه قدرش توهم بود؟ آیا قورباغه واقعاً وجود داشت و با کرم جنگیده بود تا جلوی زلزله را بگیرد؟ یا که این‌ها فقط تکه‌ای بود از خوابی طولانی؟ کاتاگیری دیگر هیچ تصویری نداشت چه چیزی واقعیت داشته.

قورباغه آن شب توی بیمارستان آمد اتاقش. کاتاگیری بیدار شد و در نور اندک اتاق او را دید که روی صندلی فلزی تاشویی، پشت‌به‌دیوار، نشسته. پلک‌های سبزرنگ درشت و قلمبه‌اش روی خطی صاف بسته شده بودند.

کاتاگیری رو به او فریاد کشید که «قورباغه!»

قورباغه آرام چشم‌هایش را باز کرد. شکم سفیدرنگ بزرگش همراه تپش‌های قلبش بالاوپایین می‌شد.

کاتاگیری گفت «من می‌خواستم همون جور که بهت قول دادم شب تو موتورخونه ببینمت ولی عصر یه اتفاقی برام افتاد — به کل هم غیرمنتظره — و آوردنم این‌جا.»

قورباغه سرش را اندک‌تکانی داد. «می‌دونم. مشکلی نیست. نگران نباشین. سر جنگیدنم شما

کمکِ حسایی بی برام بودین آقای کاتاگیری.»

«من کمک بودم؟»

«بله، شما کمک بودین. شما تو خوابتون کارِ بزرگی کردین. همین کمکِ شما بود که باعث شد

من بتونم مبارزه‌م با کرم رو تا آخر ادامه بدم. برای خاطرِ پیروزی‌م باید ازتون تشکر کنم.»

کاتاگیری گفت «متوجه نمی‌شم. من تمام این مدت رو بی‌هوش بودم. به من از رگم غذا می‌دادن.

یادم نمی‌آد تو خوابم کاری کرده باشم.»

«خوبه آقای کاتاگیری. بهتر که یادتون نمی‌آد. کل اون مبارزه و حشتناک تو قلمرو خیال اتفاق افتاد.

میدون جنگ ما دقیقاً همین قلمرو بود. اون جا بود که ما پیروزی‌ها و شکست‌هامون رو تجربه

کردیم. وجود تک‌تک ما و همه‌مون مدت‌زمان محدودی داره: در نهایت همه‌مون شکست

می‌خوریم. ولی همون جور که ارنست همینگوی خیلی خوب پی برده، ارزشِ نهاییِ زندگی‌های ما رو

نه چه‌طور بُردنِ هامون که چه‌طور باختنِ هامون مشخص می‌کنه. من و شما آقای کاتاگیری، باهم،

تونستیم جلو نابودی توکیو رو بگیریم. ما صد و پنجاه هزارتا آدم رو از کام مرگ نجات دادیم. کسی

قضیه رو متوجه نمی‌شه، ولی این کاریه که ما واقعاً انجامش دادیم.»

«شما چه‌طور تونستین کرم رو شکست بدین؟ من چی کار کردم؟»

«همه‌چیزمون رو تا آخرین نفس گذاشتیم پای جنگ. ما ــ قورباغه یکهو دهانش را بست و نفس

عمیقی کشید. ــ ما از هر سلاخی که می‌تونستیم استفاده کردیم آقای کاتاگیری. از تمام شجاعتی

که می‌تونستیم تو خودمون پیدا کنیم. تاریکی پشتیبانِ دشمن‌مون بود. شما یه ژنراتورِ پایی با

خودتون آوردین و از تمام نیروتون استفاده کردین تا به اون جا نور بدین. کرم سعی کرد شما رو با

اشباح تاریکی بترسونه و فراری بده، ولی شما استوار و استادین. تاریکی و نور نبردِ هولناکی باهم

داشتن. تو اون نور من با اون کرم مخوف درگیر شدم. اون خودش رو پیچوند دور تن من و سرتاپام

رو لزجی کثافتش گرفت. من تیکه‌پاره‌ش کردم، ولی بااین حال باز هم حاضر نبود بمیره. فقط تقسیم

می‌شد به تیکه‌های کوچیک‌تر. بعد ــ»

قورباغه ساکت شد اما خیلی زود، انگار آخرین ذرات نیرویش را احیا کرده باشد، دوباره شروع کرد به

حرف زدن «داستایفسکی با همدلی بی‌بدیلی آدم‌هایی رو که خدا رهاشون کرده به تصویر کشیده.

اون وجه ارزشمندِ وجودِ بشری رو تو این تناقضِ وحشتناک دید که آدم‌هایی که خودشون خدا رو

ساخته بودن توسطِ همون خدا رها می‌شن. حین مبارزه با کرم تو تاریکی، من یکهو متوجه شدم دارم به شب‌های روشنِ داستایفسکی فکر می‌کنم. من...» به نظر می‌آمد قورباغه دارد نیروی سخن گفتن‌اش را از دست می‌دهد. «آقای کاتاگیری، اشکالی نداره من یه چرتِ کوچولویی بزنم؟ خیلی خسته‌م.»

کاتاگیری گفت «خواهش می‌کنم. یه خوابِ عمیقِ حسابی بکنین.» قورباغه که داشت چشم‌هایش را می‌بست، گفت «بالاخره هم من نتونستم کرم رو شکست بدم. جلو زلزله رو براوادم که بگیرم، ولی نبرد رو فقط تونستم به تساوی بکشونم. من به اون زخم زدم و اون به من. ولی راست شو به‌تون بگم آقای کاتاگیری...»

«چیه قورباغه؟»

«من واقعاً و اصالتاً یه قورباغه‌م، ولی با وجود این موجودی‌ام نماینده‌ی دنیای غیرِ قورباغه‌ای.»

«هوم. اصلاً نمی‌فهمم.»

قورباغه با چشمانی کماکان بسته گفت «من هم نمی‌فهمم. فقط یه حسیه که دارم. چیزی که آدم با چشم‌هاش می‌بینه لزوماً واقعی نیست. از بین همه چیزهای دیگه، دشمنِ من، منِ درونِ منه. درونِ من غیر از منه. ذهنم داره به هم می‌ریزه. قطار داره می‌آد. ولی من واقعاً دلم می‌خواد شما بفهمین منظورم چیه آقای کاتاگیری.»

«خسته‌ین قورباغه. بخوابین. حال‌تون بهتر می‌شه.»

«دارم آروم‌آروم برمی‌گردم به درونِ لجنِ آقای کاتاگیری. ولی باین حال... من...»

قورباغه دیگر اختیارِ کلمات را از دست داد و بی‌هوش شد. دست‌های آویزان‌ش تقریباً تا زمین می‌رسیدند و دهانِ گشادِ بزرگش – باز – افتاده بود. کاتاگیری زور زد نگاهش را متمرکز کند و متوجه زخم‌هایی عمیق در سرتاسرِ بدنِ قورباغه شد. رگه‌هایی بی‌رنگ پوست‌اش را گرفته بود و روی سرش جای گودافتاده‌ای بود که گوشت‌اش کنده شده بود.

کاتاگیری طولانی و دقیق خیره شد به قورباغه که حالا – نشسته – به خوابی عمیق فرو رفته بود. با خودش فکر کرد به محض این‌که پا از این بیمارستان بیرون بذارم **آنا کارنینا** و **شب‌های روشن** را می‌خرم و هر دوتا رو می‌خونم. بعد درباره‌شون یه بحث ادبی طولانی و دلنشین با قورباغه می‌کنم.

خیلی نگذشت که سرتاسرِ تنِ قورباغه شروع کرد به لرزیدن. کاتاگیری اول فکر کرد این لرزه‌ها صرفاً

تکان‌هایی غیرارادی‌اند در خواب، اما خیلی زود اشتباهش را دریافت. در این جور تکان خوردن‌های تنِ قورباغه چیزی غیرعادی بود، انگار عروسکی باشد که کسی دارد از پشت تکانش می‌دهد. کاتاگیری نفس‌اش را نگه داشت و تماشا کرد. خواست برود طرفِ قورباغه اما تنِ خودش هم زمین‌گیر بود.

بعدِ چند لحظه‌ای، بالای چشمِ راستِ قورباغه، ورمی پدیدار شد. عینِ همین جوشِ بزرگ و زشت، روی کتف و پهلوی قورباغه را هم گرفت و بعد هم کلِ تنِ او را. کاتاگیری نمی‌فهمید چه اتفاقی دارد برای قورباغه می‌افتد. خیره بود به منظره و به سختی نفس‌اش بالامی‌آمد.

بعد، یک‌هو یکی از جوش‌ها، به صدای بلند ترکید. پوست روی جوش پرت شد کنار و مایعی چسبناک بیرون زد که سرتاسر اتاق را از بویی مهوع پُر کرد. باقی جوش‌ها، در کل بیست سی‌تایی، یکی بعدِ دیگری شروع کردند به ترکیدن و مایع و تکه‌های پوست را پرتاب می‌کردند سمتِ دیوارها. بوی مهوع و غیرقابل‌تحمل اتاقِ بیمارستان را پُر کرد. روی تنِ قورباغه، جاهایی که جوش‌ها ترکیده بودند، حفره‌های درشتِ سیاهی باقی مانده بود که کرم‌هایی حشره‌مانند به هر شکل‌واندازه‌ای داشتند وول‌خوران از توی‌شان بیرون می‌خزیدند. اول کرم‌هایی کُپَل و سفیدرنگ و بعد از پی‌شان جانورانی کوچک و هزارپامانند که صدای صدها پای‌شان خش‌وخشی هولناک می‌آفرید. سیلی از این جانوران داشتند از توی حفره‌ها بیرون می‌خزیدند. تنِ قورباغه را — یا آن چیزی را که احتمالاً زمانی تنِ قورباغه بود — جانورانِ شب یک‌سر پوشانده بودند. دو کُره‌های چشمِ قورباغه از حلقه درآمدند و افتادند زمین، زمینی که پُر شده بود از حشره‌هایی سیاه‌رنگ با آرواره‌هایی نیرومند. انبوه کرم‌های لزج داشتند در بالا رفتن از دیوارِ اتاق به سمتِ سقف از هم سبقت می‌گرفتند، سقفی که چراغ‌های فلورسنت‌اش را پوشاندند و نقب زدند به درونِ حس‌گرهای دودش. کفِ زمین هم از کرم‌ها و حشرات پوشیده شده بود. رفتند روی چراغ و راهِ نور را سد کردند و بعد هم البته خزیدند به سمتِ تختِ کاتاگیری. صدها‌تاشان آمدند بالا و راه کشیدند زیرِ روانداها. از پاهایش خزیدند بالا، زیرِ لباس‌های بیمارستان، بینِ ران‌هایش. کرم‌ها و حشره‌های خیلی ریز خزیدند توی سوراخ‌های ماتحت و گوش و بینی‌اش. هزارپاها به‌زور دهانش را باز کردند و یکی بعدِ دیگری خزیدند تو. کاتاگیری، آکنده از استیصالی شدید، جیغ کشید.

کسی کلیدِ برق را زد و نور اتاق را پُر کرد.

پرستار صدا زد «آقای کاتاگیری!» کاتاگیری چشم‌هایش را به نور باز کرد. تنِ اش خیسِ عرق بود.

حشره‌ها رفته بودند. تنها چیزی که از خودشان در او جا گذاشته بودند، حسِ لزجی کثافت بود. «یه خوابِ بدِ دیگه، هان؟ طفلکی.» پرستار با حرکتی سریع و ماهرانه آمپولی آماده کرد و سوزن را فرو بُرد توی بازوی او.

کاتاگیری نفسی طولانی و عمیق کشید و بیرونش داد. قلبش داشت خیلی تند می‌تپید. «خوابِ چی می‌دیدید؟»

برای کاتاگیری تفکیک کردنِ خواب از واقعیت مشکل بود. با صدای بلند به خودش گفت «چیزی که آدم با چشم‌هاش می‌بینه لزوماً واقعی نیست.» پرستار با لبخندی گفت «خیلی درسته این حرف، به‌خصوص وقتی مربوط به خواب‌های آدم می‌شه.»

کاتاگیری زمزمه کرد «قورباغه.»

پرستار پرسید «اتفاقی افتاد برای قورباغه؟»

«اون توکیو رو از نابود شدن سرِ به زلزله نجات داد. خودش تنهایی.»

پرستار که داشت کپسولِ تقریباً خالی سرُم وریدی او را با کپسولی تازه عوض می‌کرد، گفت «خوبه. دیگه تو توکیو اتفاق‌های وحشتناک لازم نداریم. تا همین حالا هم کلی داشته‌یم.»

«ولی براش به قیمتِ جونش تموم شد. مُرد. فکر کنم برگشت توی لجن. دیگه هیچ‌وقت نمی‌آد این‌جا.»

پرستار که داشت لبخند می‌زد، با حوله‌ای عرق از پیشانی‌اش پاک کرد. «خیلی دوست‌اش داشتن قورباغه رو؛ نه آقای کاتاگیری؟»

«قطار.» این را کاتاگیری زیر لب گفت. «بیشتر از هر کسی.» بعد چشم‌هایش را بست و به خوابی آرام و بی‌رویا فرو رفت.

«خب. ماساکیچی پنچول‌هاش رو پُر عسل کرد - خیلی بیشتر از اون قدری که خودش می‌تونست تنهایی بخوره - و ریخت عسله رو تو سطل و از کوه اون‌همه راه رو اومد پایین طرف شهر که بره عسلش رو بفروشه. ماساکیچی بهترین خرس عسل جمع کن تمام تاریخ اون دوروبر بود.»

سالا پرسید «خرس‌ها سطل دارن؟»

جونپی توضیح داد که «ماساکیچی اتفاقی یه دونه داشت. وسط جاده پیداش کرد و با خودش فکر کرد شاید یه وقتی به درد بخوره.»

«به درد هم که خورد.»

«خیلی به درد خورد. ماساکیچی خرسه رفت شهر و تو میدون برای خودش یه جا پیدا کرد. یه تابلو زد که: عسل خوش‌شده شمره. کاملاً طبیعی. کاسه‌ای ۲۰۰ ین.»

«خرس‌ها بلدن بنویسن؟»

جونپی گفت «نه، معلومه که بلد نیستن. یه پیرمرد مهربونی که مداد داشت کنار دست ماساکیچی نشسته بود و ماساکیچی از اون خواهش کرد براش بنویسه.»

«خرس‌ها بلدن پول بشمرن؟»

«معلومه. ماساکیچی از زمان تولدیش با آدم‌ها زندگی کرده بود و آدم‌ها بهش یاد داده بودن که چه جوری حرف بزنه و پول بشمره و از این کارها. به هر حال خودش هم خرس با استعدادی بود دیگه.»

«هان، پس با خرس‌های معمولی یه کم فرق داشت.»

«خب آره، یه کم فقط. ماساکیچی یه جور خرس خاصی بود. برای همین هم خرس‌های دیگه، که به اندازه اون خاص نبودن، ترجیح می‌دادن باهاش نپلکن.»

«باهاش نپلکن؟»

«آره، مثلاً می‌گفتن "هی، این کیه دیگه این قدر ادای خاص بودن درمی‌آره؟" و خودشون رو ازش دور نگه می‌داشتن. به خصوص تونچیکی که قلچماق بود. تونچیکی خیلی از ماساکیچی بدش

می‌اومد.»

«ماساکیچی بیچاره!»

«آره واقعاً. ضمناً سرورِ یختِ ماساکیچی عینِ خرس‌ها بود و سرِ همین مردم هم می‌گفتن "خیله‌خب، پول شمردن بلده، می‌تونه حرف بزنه و همه این‌ها، ولی ته تهنش رو که نگاه کنی باز یه خرسه دیگه". برای همین ماساکیچی کامل متعلق به هیچ‌کدوم از این دنیاها نبود — نه دنیای خرس‌ها و نه دنیای آدم‌ها.»

«ماساکیچی بیچاره، بیچاره! دوست هم نداشت؟»

«اصلاً. خرس‌ها که می‌دونن، مدرسه نمی‌رن، بنابراین جایی هم ندارن دوست پیدا کنن.»

سالا گفت «من چندتا دوست دارم. تو مه‌د کودک.»

جونپی گفت «معلومه که داری.»

«تو هم دوست داری جون؟» عبارتِ «عموجونپی» زیادی برای سالا طولانی بود، بنابراین فقط او را

صدا می‌کرد «جون.»

«از خیلی خیلی وقت پیش‌ها بابای تو بهترین بهترین دوستِ من بوده. مامانت هم.»

«خوبه که آدم دوست داشته باشه.»

جونپی گفت «واقعاً خوبه. راست می‌گی.»

جونپی اغلب وقتِ خوابیدنِ سالا قصه‌هایی برای او سرهم می‌کرد. هر وقت هم سالا چیزی نمی‌فهمید از جونپی می‌خواست برایش توضیح دهد. جونپی سر جواب دادن‌هایش کلی فکر می‌کرد. سؤال‌های سالا همیشه ناگهانی و جالب بودند و جونپی وقت فکر کردن راجع به‌شان، پیچ‌وخم‌های تازه‌ای هم برای قصه می‌بافت.

سایوکو لیوانی شیر گرم آورد.

سالا گفت «جونپی داره برام قصه ماساکیچی خرسه رو می‌گه. بهترین خرسِ عسل جمع‌کن بوده ولی هیچ دوستی نداشته.»

سایوکو پرسید «اه، واقعاً؟ خرسِ گنده‌ایه؟»

سالا دودل‌نگاهی انداخت به جونپی؛ «ماساکیچی گنده‌ست؟»

جونپی گفت «نه اون قدر گنده. راست‌اش یه جورهایی اصلاً کوچولوئه. به‌نسبتِ یه خرس. تقریباً

هم اندازه تو بالا. خرس ریزه میزه خیلی لطیفی هم هست. موسیقی که گوش می کنه راک و پانک و از این جور چیزها گوش نمی کنه. دوست داره تنهایی شوپرت گوش کنه.»

سایو کو خیلی زیرلیبی گفت «حقه باز.»

سالا پرسید «موسیقی گوش می کنه؟ سی دی پلی ریا یه همچین چیزی داره؟»

«یه روزی رو زمین یه پخش صوت پیدا کرد. برداشت اش و آوردش خونه.»

سالا ناباورانه پرسید «چه طور همه این چیزها تصادفی این جا و اون جای کوهستان اتفاق افتاده بودن؟»

«خب، شیب اون کوهه خیلی تنده. برای همین کوهنوردها هم توش حسایی خسته و کلافه می شن و کلی از چیزهایی رو که لازم ندارن می ندازن دور. درست همون کنار جاده، مثلاً می گن "وای خدا، این کوله ها خیلی سنگینه. حس می کنم دارم می میرم. من که این سطله رو دیگه لازم ندارم... این پخش صوته رو دیگه لازم ندارم" ... از این حرف ها. این جوری ماساکیچی هر چی لازم داره تو جاده پیدا می کنه.»

سایو کو گفت «مامان خوب می دونه این آدم ها چه حسی دارن. بعضی وقت ها آدم می خواد همه چی رو بندازه دور.»

سالا گفت «من نمی خوام.»

سایو کو گفت «آخه تو یه بچه کوچولویی هستی که برای داشتن همه چی حرص می زنی.»

سالا اعتراض کرد «من حرص نمی زنم.»

جونپی روش مؤدبانه تری برای گفتن این حرف پیدا کرد و گفت «نه، تو فقط نوجوونی و پُر انرژی سالا. حالا بجنب شیرت رو بخور تا من بتونم بقیه قصه رو برات تعریف کنم.»

سالا گفت «باشه.» دست های کوچکش را دور لیوان حلقه کرد و با احتیاط زیاد شیر گرم را خورد. بعد پرسید «برای چی ماساکیچی شیرینی عسلی درست نمی کنه بفروشه؟ من که فکر می کنم آدم های توی شهر شیرینی عسلی رو بیشتر از عسل خام خشک و خالی دوست داشته باشن.»

سایو کو با لبخندی گفت «آفرین. سودش هم بهتره.»

جونپی گفت «هاه، آره، ایجاد بازار تازه از طریق ارزش افزوده. این دختر یه روزی یه تاجر حسایی می شه.»

حدودِ دو صبح بود که سالّا برگشت به تخت خواب. جونپی و سایو کو مطمئن شدند که خوابش برده، و بعد سرِ میزِ آشپزخانه قوطی تگری بی با هم قسمت کردند. سایو کو کلاً خیلی بخور نبود و جونپی هم باید برای رفتن به خانه رانندگی می کرد.

سایو کو گفت «ببخشید که نصفه شب از خونه کشیدمت بیرون ولی چاره دیگه ای به فکرم نرسید. حسایی از پا افتاده ام و تو تنها کسی هستی که اون رو آروم می کنی. این کارو نمی کردم باید زنگ می زدم به تاکاتسوکی.»

جونپی به تأیید سر تکان داد. جرعه ای نوشید و یکی از بیسکویت شورهای توی بشقابِ بین شان را خورد.

گفت «نگرانِ من نباش. من تا سحر بیدارم؛ این وقتِ شب هم جاده ها خلوتن. کارِ شاقی نبود برام.»
«داستی رو قصه ای کار می کردی؟»

جونپی به تأیید سر تکان داد.

«چه طور پیش می ره؟»

«مثل همیشه. من می نویسم شون. چاپ شون می کنم. هیشکی نمی خوندشون.»

«من می خونم. همه شون رو.»

جونپی گفت «ممنون. تو آدم نازنینی هستی. ولی قصه کوتاه دیگه داره به ته خط می رسه و فراموش می شه. عینِ خط کشِ مهندسی. حالا به هر حال، بیا در موردِ سالّا صحبت کنیم. قبلاً هم این جوری شده بود؟»

سایو کو به تأیید سر تکان داد.

«خیلی؟»

«تقریباً هر شب. بعضی وقت ها نصفه شب که می گذره از این تشنجهای هیستریک می گیره و از تختش می پره بیرون. نمی تونه جلوِ لرزیدنش رو بگیره؛ من هم نمی تونم کاری کنم دست از گریه کردن برداره. هر کار بگی کرده ام.»

«تصوری داری مشکل از چی می تونه باشه؟»

سایو کو آن چه را مانده بود نوشید و زل زد به لیوان خالی.

«من فکر می‌کنم زیادی گزارش‌های خبری در مورد زلزله دیده. برای یه بچه چهارساله خلیه. حول و حوش همون زمان زلزله بیدار می‌شه. می‌گه یه مردی بیدارش کرده، یه کسی که اون نمی‌شناسدش. آقا زلزله. مرده سعی می‌کنه سالا رو بذاره تو یه جعبه کوچولو – یه جعبه‌ای خیلی کوچولو تر از اون که کسی توش جا بشه. سالا بهش می‌گه نمی‌خواد بره اون تو، ولی مرده شروع می‌کنه دست‌اش رو کشیدن – این قدر محکم که مفصل‌هاش ترک می‌خوره – و سعی می‌کنه بچپوندش اون تو. همین جاست که سالا جیغ می‌کشه و بیدار می‌شه.»

«آقا زلزله؟»

«یه مردیه قد بلند و لاغر و پیر. سالا هر دفعه بعد این که این خوابه رو می‌بینه راه می‌افته و تمام چراغ‌های خونه رو روشن می‌کنه و دنبال مرده می‌گرده: توی کُمد ها، توی جاکفشی راهرو دم در، زیر تخت‌ها، تو کل کُشوه‌ای لباس. من بهش می‌گم خواب بوده فقط، ولی حرف من رو گوش نمی‌ده. تا هر جا که مرده ممکنه قایم شده باشه نگرده بر نمی‌گرده تو تخت خوابش. این قضیه کم کم دو ساعتی طول می‌کشه که تو این مدت من هم کامل بیدارم. اون قدر بی‌خوابی کشیده‌م که سخت می‌تونم سرپا بایستم، حالا کار که دیگه به کنار.»

سایو کو پیش از این تقریباً هیچ وقت این طوری احساساتش را بیرون نریخته بود.

جونپی گفت «سعی کن اخبار نگاه نکنی. اصلاً تلویزیون رو روشن نکن. این روزها تنها چیزی که نشون می‌دن زلزله‌ست.»

«من چند وقته تقریباً اصلاً تلویزیون نگاه نمی‌کنم. ولی حالا دیگه خیلی دیر شده. آقا زلزله مدام می‌آد و می‌آد. رفتم دکتر ولی دکتره هم تنها کمکش این بود که برای حل کردن مشکل یه جور قرص خواب بهم داد.»

جونپی چند لحظه‌ای فکر کرد.

«نظرت چیه یکشنبه بریم باغ وحش؟ سالا می‌گه دلش می‌خواد یه خرس واقعی ببینه.»

سایو کو چشم‌هایش را جمع و به او نگاه کرد. «شاید. ممکنه روحیه‌ش رو عوض کنه. بکنیم این کارو – چهارتایی مون. چند سالی هست چهارتایی همچین کاری نکرده‌یم. تو به تاکاتسوکی زنگ بزن، باشه؟»

جونپی سی و شش ساله بود، متولد و بزرگ شده شهر نیسی نومینا در استان هیوگو، منطقه مسکونی بی سروصدایی در ناحیه شوکاگاوا. پدرش دوتا مغازه جواهرفروشی داشت. یکی توی آزاکا، یکی توی کوبه. خواهری هم داشت شش سال کوچکتر از خودش. بعد مدتی تحصیل در دبیرستانی خصوصی توی کوبه، جونپی وارد دانشگاه واسدای توکیو شد. امتحانات ورودی هم رشته بازرگانی و هم رشته ادبیات را قبول شده بود. بی ذره‌ای تردید رشته ادبیات را انتخاب کرد و به والدینش گفت رفته رشته بازرگانی. امکان نداشت برای خواندن بهش پول بدهند و جونپی هم نمی‌خواست چهار سال از عمر عزیزش را به خواندن اصول اقتصاد تلف کند. تنها خواسته‌اش خواندن ادبیات بود و بعد هم رمان‌نویس شدن.

توی دانشگاه دوتا دوست پیدا کرد، تاکاتسوکی و سایوکو. تاکاتسوکی

اهل کوهستان‌های ناگانو بود. بلندقد و چهارشانه بود، و برای همین کاپیتان تیم فوتبال دبیرستانش هم شده بود. درس خواندنش دو سال وقت برده بود تا بتواند امتحان ورودی را بگذراند، بنابراین یک سال از جونپی بزرگ‌تر بود. فعال بود و مصمم، حالتش جوری بود که آدم‌ها درجا ازش خوش‌شان می‌آمد و طبیعی بود که در هر جمعی نقش‌اش شود آدم اصلی. ولی با کتاب خواندن مشکل داشت، آمده بود رشته ادبیات چون تنها رشته‌ای بود که توانسته بود امتحانش را قبول شود. خوش‌بینانه می‌گفت «جهنم و ضرر؛ قراره بشم گزارشگر روزنامه، خب پس می‌ذارم یادم بدن چه جوری بنویسم.»

جونپی نمی‌فهمید چرا دل تاکاتسوکی می‌خواسته دوست او باشد. جونپی آدمی بود عاشق این که تنها توی اتاقش بنشیند به کتاب خواندن و موسیقی گوش دادن، و اوضاع ورزش‌اش هم افتضاح بود. جلو غریبه‌ها معذب می‌شد و به‌ندرت دوستی پیدا می‌کرد. با این حال، به هر دلیل، به نظر می‌آمد تاکاتسوکی همان اولین باری که در کلاس جونپی را دیده، تصمیم گرفته دوست او بشود. زد به شانه جونپی و گفت «هی، بریم یه چیزی بگیریم بخوریم.» انتهای آن روز دیگر باهم آياق شده بودند.

جونپی همراه تاکاتسوکی بود وقتی او عین همین کار را با سایوکو هم کرد. زد به شانه او و گفت «هی، هستی سه‌تایی بریم یه چیزی بگیریم بخوریم؟» و این گونه بود که جمع کوچک نزدیک‌شان پا گرفت. جونپی، تاکاتسوکی و سایوکو همه کارشان را باهم می‌کردند. جزوه‌هاشان را به هم می‌دادند، توی تالار غذاخوری دانشگاه غذا می‌خوردند، سر قهوه خوردن‌های بین کلاس‌ها درباره آینده‌شان

حرف می‌زدند، کنار هم یک جا کارهای پاره‌وقت می‌گرفتند، شب‌ها می‌رفتند سینما و کنسرت موسیقی و کل توکیو را قدم می‌زدند، و آن قدر آبجو می‌خوردند که حتا باهم بالا می‌آوردند. این جور هم می‌شود گفت که مثل همه دانشجویان سال اولی تمام دنیا رفتار می‌کردند.

سایوکو یک توکیویی اصیل بود، مال بخشی قدیمی شهر که طبقه تاجر قرن‌ها آن جا زندگی کرده بود. پدرش مغازه‌ای داشت که تویش زیورآلات کوچک و ظریفی می‌فروخت که روی لباس سنتی ژاپنی وصل می‌شدند. از چند نسل پیش این کسب و کار خانوادگی‌شان بود، کسب و کاری مورد توجه مشتریانی خاص، از جمله‌شان هم چندتایی بازیگر مشهور کابوکی. سایوکو دوتا برادر بزرگ‌تر هم داشت. اولی جوری تربیت شده بود که میراث‌پر مغازه باشد و دومی کار معماری می‌کرد. سایوکو فارغ‌التحصیل پیش دانشگاهی‌بی بود ویژه دختران، و آمده بود رشته ادبیات واسدا به قصد خواندن ادبیات انگلیسی و در نهایت هم شغلی دانشگاهی. زیاد می‌خواند و با جونپی همواره مشغول ردوبدل کردن رمان و گفت‌وگوهای پُرشور درباره‌شان بود.

سایوکو موهای زیبایی داشت و چشمانی پُر هوشمندی. آرام و با صدافتی بی‌آلایش حرف می‌زد اما در واقع توانایی شگرفی در سخن گفتن داشت. بیان شیوایش سند گویای این توانایی بود. همیشه سرسری لباس می‌پوشید، بی‌آرایش، اما شوخ طبعی منحصر به فردی داشت و هر وقت حرف بامزه‌ای می‌زد چهره‌اش به شیطنت پیچ و تاب می‌آمد. به دید جونپی این چهره و حالتش زیبا می‌آمد و دریافته بود این همان دختری است که او پیاپی اش بوده. تا پیش از آن که سایوکو را ببیند هیچ‌گاه عاشق نشده بود. به دبیرستانی پسرانه رفته بود و اصلاً مجالی هم نیافته بود برای معاشرت با دخترها.

جونپی اما هیچ وقت نتوانست خودش را وا دارد به بیان احساساتش پیش سایوکو. می‌دانست همین که کلمات از دهانش بیرون بیاید دیگر برگشتی در کار نیست و بعدش سایوکو ممکن است اصلاً بگذارد برود جایی دور از دسترس‌اش. کم‌کم این که ارتباط‌شان، این ارتباط کاملاً به‌قاعده و دلپذیر جونپی، تاکاتسوکی و سایوکو، دست‌خوش تغییر می‌شد. بنابراین به خودش می‌گفت بگذار قضایا فعلاً همین جور که هست بماند و تو حواست جمع باشد و صبر کن.

سرآخر تاکاتسوکی بود که زودتر جنبید. به جونپی گفت «حالم به هم می‌خوره از این که یهویی دارم بهت می‌گم، ولی من عاشق سایوکو شده‌م. امیدوارم تو مشکلی با این قضیه نداشته باشی.»

نیم‌روز ماه سپتامبری بود. تاکاتسوکی توضیح داد که وقتی جونپی تعطیلات تابستانی رفته بوده خانه‌اش در کانزایی، او و سایوکو — تقریباً هم‌اتفاقی — عاشق هم شده‌اند.

جونپی نگاهش را دوخت روی تاکاتسوکی. چند لحظه‌ای زمان بُرد تا حالی‌اش شود چه اتفاقی افتاده، اما وقتی حالی‌اش شد، قضیه دیگر به سنگینی سرب سیاه بر سرش آوار شده بود. حالا دیگر هیچ انتخابی نداشت. گفت «نه، من مشکلی ندارم.»

تاکاتسوکی نیش‌اش را حسایی باز کرد و گفت «خیلی خوشحالم این رو می‌شنوم. تو تنها آدمی بودی که من نگران‌ش بودم. منظورم اینه که بین ما سه‌تا یه رابطه‌ی معرکه‌ای بوده، این کار من یه جورایی عینِ اینه که من تو رو از این رابطه انداخته باشم بیرون. ولی به هر حال جونپی، این قضیه یه وقتی باید اتفاق می‌افتاد. تو باید بفهمی قضیه رو. الان هم اگه نه، بالاخره دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد. نکته اصلی اینه که من می‌خوام سه‌تایی مون کماکان دوست باقی بمونیم. باشه؟»

چند روز بعدش، جونپی حس می‌کرد انگار مشقت‌بار دارد در شنزاری گود راه می‌رود. کلاس‌ها و کارش را پشت گوش می‌انداخت. دراز می‌کشید کف آپارتمان تک‌اتاقه‌اش و هیچ نمی‌خورد غیر ته‌مانده غذاهای توی یخچال، هر گاه هم میلش می‌کشید ویسکی. خیلی جدی به فکر ترک دانشگاه افتاده بود و رفتن به شهری دور که تویش هیچ کس را نشناسد و بتواند باقی سال‌های عمرش را کارگری کند. به این نتیجه رسیده بود که این برایش بهترین شیوه زندگی است.

پنج روز که از نرفتن‌اش به کلاس‌ها گذشت، سایوکو آمد به آپارتمان‌ش. پلیور آبی سیر و شلوار نخی سفید تن‌اش بود، موهایش را هم از عقب بسته بود.

پرسید «کجا بوده‌تو؟ همه نگران‌ت بوده‌ن نکنه تو اناقت مُرده. تاکاتسوکی ازم خواست یه خبری ازت بگیرم. فکر کنم خیلی دلش نمی‌خواست خودش جسدو ببینه. اون قدری که به نظر می‌آد قوی نیست.»

جونپی گفت ناخوش بوده.

سایوکو گفت «آره، فکر کنم وزن هم کم کرده.» زُل زد به جونپی. «می‌خوای برات یه چیزی درست کنم بخوری؟»

جونپی سر تکان داد که نه. گفت حسِ خوردن ندارد.

سایوکو در یخچال را باز کرد و با اخم نگاه انداخت داخلش. فقط دوتا قوطی آبجو، یک خیار

پلاسیده، و بوگیری تویش بود. سایو کو کنارِ جونپی نشست. «نمی‌دونم چه‌طور بگم جونپی، ولی، تو به قضیهٔ تاکاتسوکی و من احساسِ بدی داری؟»

جونپی گفت ندارد. دروغ هم نگفت. احساسِ بدی نداشت و عصبانی هم نبود. در واقع اگر هم عصبانی بود از دستِ خودش بود. این‌که تاکاتسوکی و سایو کو عاشقِ هم شده باشند طبیعی‌ترین اتفاق دنیا بود. تاکاتسوکی همهٔ شرایط را داشت. او خودش هیچ‌کدام‌شان را نداشت. قضیه همین‌قدر ساده بود.

نشر کتاب (nbookcity.com)

سایوکو پرسید «یه قوطی نصف کنیم باهم؟»

«حتماً.»

سایوکو از یخچال قوطی‌یی برداشت، به دو لیوان قسمتش کرد، و یکی را داد به جونپی. بعد جداگانه در سکوت نوشیدند.

سایوکو گفت «یه جورهایی برام سخته با کلمات بیانش کنم ولی من می‌خوام با تو دوست بمونم جونپی. نه فقط الان، بلکه حتا بعد این‌که سن‌دارتر هم شدیم؛ خیلی سن‌دارتر. من عاشق تاکاتسوکی‌آم ولی به یه لحاظ دیگه‌ای به تو هم احتیاج دارم. خودخواهم من؟»

جونپی مطمئن نبود پاسخش به این سؤال چه باید باشد، ولی سر تکان داد که نه.

سایوکو گفت «فهمیدن یه چیزی و نشون دادنش یه‌جوری که بقیه هم بتونن با چشم‌های خودشون تشخیص بدن، دوتا چیز به‌کل متفاوته. اگه آدم بتونه از پس هر دوتای این کارها به یه اندازه بریاد زندگی خیلی ساده‌تر می‌شه.»

جونپی خیره شد به نیم‌رخ او. هیچ حدسی نمی‌زد سایوکو دارد سعی می‌کند چه بگوید. با خودش فکر کرد چرا مغز من همیشه این‌قدر کند کار می‌کنه؟ سر بالا بُرد، و مدتی طولانی با چشمان نیمه‌تارش به لکه‌ای روی سقف چشم دوخت. اگر پیش از تاکاتسوکی عشقش را به سایوکو اعتراف کرده بود حالا قضیه چه‌طوری بود؟ جونپی نمی‌توانست برای این پرسش پاسخی بیابد. تنها چیزی که ارزش اطمینان داشت این بود که چنین اتفاقی دیگر به‌هیچ‌وجه امکان رخ دادن نداشت. به‌هیچ‌وجه.

صدای فرو افتادن اشک‌هایی را شنید بر تاتامی، صدایی غریب و غلوشده. لحظه‌ای از خودش پرسید آیا بی‌آن‌که بداند دارد گریه می‌کند؟ بعد اما دریافت آن‌که دارد می‌گرید سایوکوست. سایوکو سرش را گذاشته بود بین زانوانش و حالا، گرچه صدایی ارزش در نمی‌آمد، اما شانه‌هایش داشتند می‌لرزیدند.

جونپی تقریباً ناخودآگاه دست‌اش را پیش بُرد و گذاشت روی شانه سایوکو. بعد او را آرام کشید طرف خودش. سایوکو مقاومتی نکرد. جونپی دستانش را حلقه کرد دور او. سایوکو چشم‌هایش را بست. جونپی در سرش احساس یک‌جور تکان عظیم کرد. صدای این تکان را هم حتا شنید، انگار تک‌تک درزهای دنیا دارند قرق‌ر صدا می‌کنند. ولی کل قضیه همین بود. سایوکو انگار دوباره هشیار

شده باشد صورتش را عقب کشید و پایین داد، و جونپی را با هلی زد کنار.

سر تکان داد که نه و به صدایی آرام هم گفت «نه، نمی‌تونیم این کارو بکنیم. اشتباهه.»

جونپی معذرت خواست، سایوکو چیزی نگفت. مدتی طولانی در سکوت همان‌طور ماندند. از بیرون پنجره باز آپارتمان صدای رادیویی آمد و توی اتاق پیچید. از آن آوازهای عامه‌پسند بود. جونپی حتم داشت تا روز مرگش این آواز را به یاد خواهد داشت. بالین حال، در واقعیت این شد که بعد از آن روز هر گاه سعی هم کرد مطلقاً نتوانست نام یا ملودی آهنگ را به یاد آورد.

سایوکو گفت «لازم نیست معذرت بخوای. تقصیر تو نبود.»

جونپی صادقانه گفت «فکر کنم من دیگه قاطی کرده‌م.»

سایوکو دست جلو برد و گذاشت روی دست او. «برگرد دانشگاه، باشه؟ فردا؟ من تا حالا هیچ‌وقت دوستی مثل تو نداشته‌م. تو تو زندگی خیلی چیزها می‌تونی به من بدی. امیدوارم بفهمی.»

جونپی گفت «خیلی چیزها، ولی نه اون قدری که کافی باشه.»

سایوکو سرش را به نشان پذیرش پایین داد و گفت «درست نیست این حرفت. اصلاً درست نیست.»

جونپی روز بعد رفت سر کلاس‌هایش و گروه سه‌نفره صمیمی جونپی، تاکاتسوکا و سایوکو طی دوران تحصیل‌شان پابرجا ماند. میل ناپایدار جونپی به ناپدید شدن، خودش به سادگی شگفت‌انگیزی ناپدید شد. آن روز توی آپارتمان‌ش چیزی درونش آن جایی که باید آرام گرفت. دیگر دست‌کم احساس این را نداشت که قاطی کرده؛ تصمیم گرفته شده بود هر چند تصمیم‌گیرنده او نبود.

سایوکو بعضی وقت‌ها جونپی را با هم‌کلاسی‌هایی قدیمی از دوران دبیرستانش آشنا می‌کرد؛ و قرار جمع‌شان چهارنفره می‌شد. جونپی کلی از آن دخترها را دید و با یکی از همان‌ها بود که برای نخستین بار – درست پیش از سال‌روز تولد بیست‌سالگی‌اش – خوابید. دلش اما همیشه جایی دیگر بود. رفتارش با دخترها مؤدبانه و مهربان و محبت‌آمیز بود، هیچ‌گاه اما شیفته یا بی‌قرارشان نشد. تنها اوقات شیفتگی یا بی‌قراری جونپی زمان‌های تنهایی‌اش بود که می‌نشست و قصه می‌نوشت. دوست‌دخترهایش هم عاقبت به جست‌وجوی شورواشتیاقی حقیقی می‌گذاشتند و می‌رفتند جایی دیگر. این روند کلی بار در زندگی جونپی تکرار شد.

جونپی فارغ التحصیل که شد والدینش دریافتند درس ادبیات می خوانده نه بازرگانی، و اوضاع ناجور شد. پدر ازش خواست برگردد کانتزایی و بشود سرپرست مزرعه خانوادگی شان، جونپی اما علاقه‌ای به این کار نداشت. می خواست بماند توکیو و داستان نوشتن اش را ادامه دهد. هیچ کدام از دو طرف کوتاه آمدنی نبودند و بنابراین در ادامه کار به جروبختی حاد کشید. عباراتی به زبان ها آمد که نباید. جونپی دیگر هیچ وقت والدینش را ندید و به خودش هم قبولاند قضایا باید این گونه می شده. برخلاف خواهرش که همیشه در چانه زنی و کنار آمدن با والدین شان موفق بود جونپی اما از همان زمان کودکی فقط با پدر و مادر دعوا کرده بود. بنابراین جونپی با لبخندی تلخ اندیشید که بالاخره زمان طرد شدنش فرا رسید: والدین کنفوسیوس باور شریف به نویسنده منحط پشت کردند - شبیه اتفاقی بود نه متعلق به قرن بیستم.

جونپی دیگر مطلقاً پی شغل ثابت نرفت بلکه مجموعه‌ای کار پاره وقت کرد که کمکش کردند همچنان که نوشتن را ادامه می داد، بخورونمیر سر کند. هر وقت قصه‌ای تمام می کرد می داد سایوکو بخواند تا نظرش را صادقانه بهش بگوید، و بعد با توجه به پیشنهادات سایوکو قصه را بازنگری می کرد. تا وقتی سایوکو داستانی را خوب نمی دانست جونپی بارها و بارها - بادقت و سر حوصله - بازنویسی اش می کرد. مشاور دیگری نداشت و جزء هیچ دارودسته‌ای از نویسندگان هم نبود. نظر سایوکو تنها کورسوی راهنمایش بود.

در بیست و چهار سالگی یکی از قصه‌هایش توی مسابقه مجله‌ای ادبی جایزه نویسنده نوپا بُرد و ضمناً نامزد جایزه آکوتاگاوا هم شد؛ دروازه موفقیت در پیشه قصه نویسی، دروازه‌ای حسرت برانگیز. طی پنج سال بعدش او چهاربار نامزد جایزه آکوتاگاوا شد اما هیچ گاه جایزه را نبرد. کاندیدای خوش آتیه دایمی‌یی برای این جایزه باقی ماند. اظهارنظری عام در مورد قصه‌های او به نقل از یکی از اعضای هیئت داورای جایزه این بود: «برای چنین نویسنده جوانی این نوشته‌ها یعنی کیفیت مرغوب، نمونه‌هایی چشم گیر از هم خلق موقعیت و هم تحلیل روان شناختی. نویسنده اما گرایش به این دارد که بگذارد هرازگاه احساسات بر کارش چیره شود، و بدین ترتیب اثرش را فاقد آن طراوت و وقار لازمه یک داستان می کند.»

تاکاتسوکی می خندید وقتی این ها را می خواند. «خُل وچِلن این یاروها. "وقار لازمه یک داستان" دیگه چه کوفتیه؟ آدم طبیعی از این کلمه‌ها استفاده نمی کنه. "غذای سوکیاکی امروز فاقد وقار لازمه یک استیک بود". تا حالا شنیده‌ین کسی این جوری حرف بزنه؟»

جونپی تا پیش از سی سالگی دو مجموعه داستان منتشر کرد: **اسب زیر باران** و **دانه‌های انگور**. اسب زیر باران ده هزار نسخه فروخت، **دانه‌های انگور** دوازده هزارتا. به نظر ویراستارش برای مجموعه داستان‌های نویسنده‌ای نوآمده ارقام بدی نبودند. یادداشت‌های نشریات درباره هر دو کتاب عموماً نظری مساعد داشتند، اما هیچ کدام حمایت پرشوری هم از کتاب‌ها نکردند.

اغلب قصه‌های جونپی تصویرگر سیر نافرجام عشق جوانی بودند. پایان‌هاشان اغلب تیره‌وتار و یک‌جورهایی احساساتی بود. همه توافق داشتند که قصه‌ها خوب نوشته شده‌اند اما بی‌تردید جایگاه‌شان از جریان رایج ادبیات زمانه جدا بود. جونپی سبکی غنایی داشت، طرح‌هایش هم کمابیش کهنه بودند. خوانندگان نسل او پی سبک‌هایی بدیع‌تر بودند و قصه‌هایی جسورانه‌تر. بالاخره زمانه زمانه بازی‌های ویدیویی و موسیقی رپ بود دیگر. ویراستار جونپی ترغیب‌اش کرد رمان‌نویسی را بیازماید. گفت چون او هیچ‌گاه چیزی غیر داستان کوتاه ننوشته مدام و مدام با دست‌مایه‌هایی مشخص سروکار دارد و بنابراین جهان داستانی‌اش طی زمان دارد تحلیل می‌رود. گفت نوشتن رمان می‌تواند جهانی یک‌سر تازه را پیش روی نویسنده بگشاید. عملاً هم رمان‌ها خیلی بیشتر از مجموعه داستان‌ها توجه برمی‌انگیزند. اگر جونپی قصد دارد کارش را ادامه دهد باید این را دریابد که با نوشتن صرف داستان کوتاه خیلی سخت می‌توان گذران کرد.

جونپی اما مادرزاد نویسنده قصه کوتاه بود. خودش را توی اتاقش حبس می‌کرد، چیزهای دیگر را به درک می‌فرستاد و طی سه روز کار متمرکز نسخه اول را از کار درمی‌آورد. بعد چهار روز دیگر که روی پرداخت داستان کار می‌کرد، دست‌نویس را می‌داد سایوکو و ویراستارش بخوانند، و بعد طبق نظرات آن‌ها باز داستان را می‌پرداخت. باین حال اصولاً پیروزی یا شکست در نبرد مال همان هفته اول بود – مدت زمانی که طی‌اش همه آن چیزهایی که در قصه اهمیت داشتند سرهم می‌شدند. نوع شخصیت جونپی با این طرز کار کردن سازگار بود: تمرکز کامل بر کار طی چند روزی اندک؛ تمرکز کامل بر تصویرپردازی و زبان. جونپی به رمان نوشتن که فکر کرد فقط حس خستگی سراغش آمد. چه‌طور ممکن بود بتواند هربار ماه‌ها تمرکز ذهنش را بر یک موضوع حفظ و محدود کند؟ این جور کار کردن جایش می‌گذاشت.

باین حال سعی‌اش را کرد. بارها و بارها سعی کرد، فرجام کارش هم همیشه شکست بود. و بنابراین دست برداشت. دلش می‌خواست یا نه، بالاچار قرار بود که گذرانش در حد یک نویسنده داستان‌های کوتاه باشد. سبک کار او این بود. هیچ مقدار کوششی قرار نبود شخصیت او را تغییر

دهد. هیچ جور نمی‌شود یک گوش زن دوم معرکه بیسبال را تبدیل کرد به چوب زن.

جونپی برای تأمین زندگی مجردی زاهدانه‌اش نیاز به پول زیادی نداشت. همین که پول لازم برای گذران دوره‌ای مشخص را مهیا می‌کرد دیگر کار نمی‌پذیرفت. فقط یک گربه بی‌سروصدا داشت که باید غذایش را می‌داد. دوست‌دخترهایی که پیدا می‌کرد همیشه کم‌توقع بودند، با این حال اما همین‌ها هم سرآخر اعصابش را خرد می‌کردند و بهانه‌ای پیدا می‌کرد رابطه را تمام کند. بعضی وقت‌ها، شاید ماهی یک‌بار، وسط شب در ساعتی غیرمعمول، با حسی شبیه ترس از خواب می‌پرید. به خودش می‌گفت هیچ وقت جایی نمی‌روم. بعد یا خودش را مجبور می‌کرد برود سر میزش و بنویسد، یا آن قدر مشروب می‌خورد که دیگر نتواند بیدار بماند. غیر این موارد، جونپی زندگی آرام و بی‌تشویشی را سر می‌کرد.

تاکاتسوکی کاری را که همیشه دلش می‌خواست به دست آورده بود — گزارشگری برای روزنامه‌ای حساسی. چون هیچ وقت درس نخوانده بود نمرات دانشگاهش تعریفی نداشتند، اما تأثیرگذاری‌اش در مصاحبه‌های استخدام به شدت مثبت بود، و سر همین همیشه و برای هر کاری می‌خواستندش. سایوکو طبق نقشه‌هایش رفته بود برای تحصیلات تکمیلی. زندگی‌شان راحت و بی‌دردسر داشت پیش می‌رفت. شش ماه بعد فارغ‌التحصیلی ازدواج کردند، جشن‌شان به قدر خود تاکاتسوکی سرزنده و پرجنب‌وجوش بود. ماه‌عسل رفتند فرانسه و در یک مجتمع مسکونی که از مرکز توکیو فاصله کمی داشت، آپارتمان دواتقه‌ای خریدند. جونپی هفته‌ای چندبار شام می‌رفت پیش‌شان؛ نو‌عروس و تازه داماد هم همیشه گرم ازش استقبال می‌کردند. کمابیش این جور به نظر می‌آمد که وقتی جونپی پیش‌شان هست راحت‌ترند تا اوقات تنهایی.

تاکاتسوکی از کارش در روزنامه لذت می‌برد. اول گذاشتندش سرویس شهری، مدام از سر یک فاجعه می‌دوید سر فاجعه بعدی و در جریان این رفت‌وآمدها کلی مرده می‌دید. می‌گفت «الان دیگه وقتی یه جسد می‌بینم هیچ حسی ندارم.» جسدهای آش‌ولاش آدم‌های مانده زیر قطار، سوخته در آتش، پریده‌رنگ از پیری، نعش‌های بادکرده مغروق، قربانیان تفنگ‌های شکاری با مغزهایی ازهم‌پاشیده، جسدهای مثله‌شده با سرها و دست‌های بُریده. می‌گفت «آدم وقتی زنده‌ست هر کدام از اندام‌هاش با اون یکی فرق می‌کنه، ولی وقتی مُرد کلاً یه چیزه. فقط پوست‌واستخون به‌دردنخور.»

تاکاتسوکی بعضی وقت‌ها آن‌قدر گرفتار بود که تا صبح خانه نمی‌آمد. این جور مواقع سایوکو زنگ می‌زد به جونپی. می‌دانست جونپی اغلب وقت‌ها تمام شب بیدار است.

«مشغول کاری؟ می‌تونی حرف بزنی؟»

جونپی هم می‌گفت «معلومه. هیچ کار خاصی نمی‌کردم.»

درباره کتاب‌هایی که خوانده بودند صحبت می‌کردند، یا درباره اتفاقاتی که در زندگی روزمره‌شان پیش آمده. بعد درباره ایام قدیم حرف می‌زدند، روزگاری که هنوز همگی‌شان بی‌قید و وحشی و سرخود بودند. چنین گفت‌وگوهای ناگزیر خاطرات به یاد جونپی می‌آورد: عطر اشک‌های سایوکو را، نور شفاف آفتاب اول پاییز بر روی تاتامی کف آپارتمان‌ش را — این‌ها هیچ‌وقت از ذهن جونپی پاک نمی‌شدند.

سایوکو درست بعد سی‌ساله شدنش حامله شد. آن زمان استادیار بود اما از کارش مرخصی گرفت تا بچه‌توی شکمش را مراقبت کند. هر سه‌تایی‌شان اسم‌هایی پیشنهاد داد اما در نهایت پیشنهاد جونپی را برگزیدند — «سالا». سایوکو به جونپی گفت «من عاشق آهنگ این اسمم.» سر زایمان مشکلی پیش نیامد و شب‌اش هم جونپی و تاکاتسوکی نخستین‌بار بعد مدت‌زمانی طولانی خودشان را باهم و بی‌سایوکو یافتند. جونپی با خودش بطری آورده بود تا جشن بگیرند؛ سر میز آشپزخانه باهم خالی‌اش کردند.

از تاکاتسوکی بعید بود که آن‌جور از ته دل گفت «چرا زمان این‌قدر سریع می‌گذره؟ انگار همین دیروز بود که من یه تازه‌دانشجو بودم و بعد تو رو دیدم و بعد سایوکو رو، بعد این‌ها اولین چیزی که فهمیدم اینه که پدر شدم. عجیب‌وغریبه، انگار دارم فیلم رو با دور تند نگاه می‌کنم. ولی تو که نمی‌فهمی این چیزها رو جونپی. تو هنوز همون جوری زندگی می‌کنی که تو دانشکده زندگی می‌کردی. تو حروم‌زاده خوشبخت انگاری هیچ‌وقت از دانشجو بودن دست برنداشته.»

جونپی گفت «نه خیلی هم خوشبخت.» ولی می‌دانست که تاکاتسوکی چه حسی دارد. سایوکو الان دیگر یک مادر بود. این قضیه برای تاکاتسوکی هم به همان اندازه جونپی تکان‌دهنده بود. ماشین زندگی پرسروصدا رسیده بود به گردنه‌ای باریک و جونپی می‌دانست دیگر هیچ برگشتی توی کار نیست. تنها چیزی که هنوز درباره‌اش مطمئن نبود این‌که او باید در قبال این وضعیت چه حسی داشته باشد.

تاکاتسوکی گفت «من تا قبل این نمی‌تونستم بهت بگم ولی مطمئنم که سایو کو بیشتر از تو خوش‌اش می‌اومد تا من.» تاکاتسوکی حسایی مست بود اما در چشم‌هایش برقِ جدیتی بود بسیار بیش از همیشه معمولش.

جونپی با لبخندی گفت «این حرف احمقانه‌ست.»

«حتم بدون همین جوهره. من می‌دونم چی دارم می‌گم. تو می‌دونی چه جوهری کلمه‌های خوشگل رو تو یه صفحه ردیف کنی. ولی از احساسات زن‌ها یه ذره هم نمی‌دونی. تو این مورد یه جسد غرق شده هم از تو بیشتر می‌دونه. تو هیچ نمی‌فهمیدی اون بهت چه حسی داره، ولی من حالیم شد، و به‌درک، من عاشقش بودم و نمی‌تونستم کسِ بهتری رو برای خودم پیدا کنم؛ بنابراین باید اون رو به دست می‌آوردم. من هنوز هم فکر می‌کنم سایو کو معرکه‌ترین زنِ دنیاست. و هنوز هم فکر می‌کنم حقم بود به دست‌اش بیارم.»

جونپی گفت «هیشکی هم نمی‌گه نبود.»

تاکاتسوکی با سر تأیید کرد. «ولی تو هنوز هم نمی‌فهمی. واقعاً نمی‌فهمی. چون خیلی خیلی کودنی. گرچه اشکالی هم نداره. برای من اهمیتی نداره تو کودن باشی. تو خیلی هم آدم بدی نیستی. می‌خوام بگم که – ببین – تو همون کسی هستی که برای دخترِ من اسم گذاشتی.»

جونپی گفت «هان، آره، آره، ولی من هنوز هم وقتی قضیه مهمی پیش می‌آد نمی‌فهمم.»
«دقیقاً. هر وقت قضیه نیمه‌مهمی هم پیش می‌آد باز نمی‌فهمی. عجیبه که می‌تونی داستان سرهم کنی.»

«آره، خب این یه چیز کاملاً متفاوته.»

تاکاتسوکی چیزی شبیه آه کشید و گفت «به‌هر حال حالا دیگه ماها چهار نفریم. گرچه خودم هم متعجبم. ما چهارتا. چهار. این عدد می‌تونه جواب بده؟»

۲

جونپی درست قبلِ تولدِ دوسالگیِ سالِا فهمید تاکاتسوکی و سایو کو در آستانه جدایی‌اند. سایو کو وقتی داشت خبر را به او می‌داد یک جوهرهایی لحنِ پوزش خواهانه داشت. گفت تاکاتسوکی از همان زمان حاملگی‌اش معشوقه‌ای داشته و این اواخر دیگر اصلاً خیلی به‌ندرت خانه می‌آید. معشوقه هم کسی است که تاکاتسوکی سرِ کار با او آشنا شده.

جونپی نمی‌توانست آن‌چه را می‌شنود باور کند، هر قدر هم که سایوکو جزئیات تحویلش می‌داد. چرا تاکاتسوکمی باید زن دیگری برای خودش پیدا کند؟ شب تولدِ سالِ گفته بود سایوکو معرکه‌ترین زن دنیا است، حرفی که از عمق وجودش هم زده بود. جدای این، تاکاتسوکمی شیفته سالِ بود. چرا – با وجود این شیفتگی – باید خانواده‌اش را رها می‌کرد؟

«می‌خوام بگم من که همیشه اون‌جا خونه شمام، باهاتون شام می‌خورم، درسته؟ ولی اصلاً چیزی حس نکردم. شماها خودِ خوشبختی بودین – یه خانواده تمام و کمال.»

سایوکو با لبخندی آرام گفت «درسته، ما بهت دروغ نمی‌گفتیم، ادا هم در نمی‌آوردیم. ولی به کل جدای از اون وضعیت، اون برای خودش

یه دوست‌دختر هم داشت، و حالا هم دیگه هیچ‌جوره نمی‌تونیم به اون وضعیتی که بودیم برگردیم. به همین خاطر هم تصمیم گرفتیم جدا بشیم. نذار این قضیه خیلی ناراحت کنه. من حتم دارم الان این جور ی – به خیلی لحاظ‌های مختلفی – بهتر هم هست.»

سایوکو گفته بود «به خیلی لحاظ‌های مختلفی.» جونپی با خودش فکر کرد دنیا پر از جمله‌های نامفهومه.

چند ماه بعد سایوکو و تاکاتسوکمی طلاق گرفتند. بی‌کوچک‌ترین اختلاف‌نظری، سر مسائل مشخص و جورواجور جدایی‌شان توافق کردند: نه بدگویی و نه جروبختی. تاکاتسوکمی رفت با دوست‌دخترش زندگی کند؛ هفته‌ای یک‌بار می‌آمد سالِ را ببیند، و همگی‌شان موافق بودند که در این مواقع خوب است جونپی آن‌جا باشد. سایوکو به جونپی گفت «حضور تو قضایا رو برای هر دو ما ساده‌تر می‌کنه.» ساده‌تر؟ جونپی حس می‌کرد یکهو کلی پیر شده، گرچه تازه شده بود سی و سه سالش.

سالِ به تاکاتسوکمی می‌گفت «بابا» و به جونپی می‌گفت «جون». چهارتایی کنار هم شبه‌خانواده عجیب‌وغریبی بودند. هر وقت دور هم جمع بودند تاکاتسوکمی می‌شد همان خودِ وراج همیشگی‌اش و رفتارِ سایوکو هم کاملاً طبیعی بود، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. به‌هرحال به چشم جونپی که سایوکو حتا طبیعی‌تر از قبل هم می‌آمد. سالِ نمی‌دانست پدر و مادرش طلاق گرفته‌اند. جونپی هم نقش محول‌شده‌اش را بی‌هیچ مخالفتی تمام و کمال ایفا می‌کرد. سه‌تایی مثل همیشه شوخی می‌کردند و درباره قدیم حرف می‌زدند. تنها چیزی که جونپی درباره کل این قضایا حالی‌اش

شد این بود که هر سه تاشان به این مراسم احتیاج داشتند.

یک شب ژانویه، وقتی دوتایی داشتند پیاده برمی گشتند خانه و نفس هاشان در هوای سرد بیرون رنگ سفید گرفته بود، تاکاتسوکی گفت «هی جونپی، بهم بگو، کسی رو داری که به ازدواج باهاش فکر کنی؟»

جونپی گفت «تو این لحظه خاص، نه.»

«دوست دختر نداری؟»

«نه، فکر نکنم.»

«چرا تو و سایو کو باهم ازدواج نمی کنین؟»

جونپی از گوشه چشم چنان تاکاتسوکی را نگاه کرد انگار دارد شیئی خیلی نورانی را نگاه می کند. پرسید «برای چی؟»

«"برای چی"؟! منظورِت چیه "برای چی"؟ خیلی روشنه! هیچ چی هیچ چی نه، تو تنها آدمی هستی که من دلم می خواد پدرِ سالا باشه.»

«فقط به همین دلیل فکر می کنی من باید با سایو کو ازدواج کنم؟»

تاکاتسوکی آهی کشید و دستِ تنومندش را انداخت دورِ شانه جونپی.

«جریان چیه؟ این فکرو که با سایو کو ازدواج کنی دوست نداری؟ یا داری فکر می کنی نمی خوام جای من رو بگیری؟»

«مشکل این نیست. فقط من دارم فکر می کنم تو داری — مثلاً — باهام یه معامله ای می کنی، یا این که من واقعاً لیاقتش رو دارم؟»

تاکاتسوکی گفت «معامله نیست. ربطی به لیاقت هم نداره. تو سایو کو رو دوست داری، درسته؟ سالا رو هم دوست داری، درسته؟ مهم ترین چیز همینه. من می دونم تو هم مشکلاتِ روحی خاص خودت رو داشته. آره. قبول. ولی برای من این جوریه که انگار تو داری سعی می کنی بدونِ درآوردنِ شلوارِ شورتت رو دربیاری.»

جونپی چیزی نگفت و تاکاتسوکی هم سکوت طولانی غیرمعمولی کرد. قدم زنان، شانه به شانه هم، در جاده به سمت ایستگاه می رفتند؛ نفس هاشان در دلِ شب سفید بود.

جونپی گفت «در هر حال تو که یه احمقِ تمام و کمالی.»

تاکاتسوکی گفت «باید بهت تبریک بگم. سر این حرف حق با تونه. انکار نمی‌کنم. من دارم زندگی خودم رو نابود می‌کنم. ولی دارم بهت می‌گم جونپی، نمی‌تونستم کاریش کنم. هیچ‌جوره نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم. من هم خیلی بیشتر از تو نمی‌دونم چرا باید همچین می‌شد. هیچ‌جوره هم نمی‌تونم توجیهش کنم. فقط شد دیگه. اگه هم الان و این‌جا نشده بود همچین اتفاقی دیر یا زود به هر حال می‌افتاد.»

جونپی حس کرد این حرف‌ها را قبلاً هم شنیده. «یادته شب تولدِ سالا به من چی گفتی؟ که سایوکو معرکه‌ترین زنِ دنیاست، که تو هیچ‌وقت نمی‌تونی کسی رو پیدا کنی که بتونه جای اون رو بگیره؟» «این حرف هنوز هم درسته. در مورد این قضیه هیچ‌چی عوض نشده. ولی همین نکته بعضی وقت‌ها می‌تونه گند بزنه به کل زندگی آدم.»

جونپی گفت «من که نمی‌فهمم منظورت چیه.»

تاکاتسوکی سری تکان داد و گفت «هیچ‌وقت هم نمی‌فهمی.» همیشه حرفِ آخر را می‌زد. دو سال گذشت. سایوکو دیگر هیچ‌وقت برنگشت سراغ درس دادن. جونپی دوست ویراستاری داشت که برای سایوکو نوشته‌ای فرستاد تا ترجمه کند، و سایوکو هم با مهارتِ تمام از پسِ کار برآمد. استعدادِ زبان داشت و نوشتنِ بلد بود. کارش سریع، دقیق و خوب بود. ویراستار به قدری تحت‌تأثیر قرار گرفت که ماه بعد کارِ دیگری بهش داد، ترجمهٔ یک متنِ ادبیِ حسابی. دستمزدِ کار خیلی بالا نبود ولی علاوه می‌شد به مقداری که تاکاتسوکی می‌فرستاد و کمک می‌کرد سایوکو و سالا بتوانند راحت زندگی کنند.

جلسات دیدارهای جمعی‌شان – همچون همیشه – دست‌کم هفته‌ای یک‌بار ادامه داشت. هر وقت کاری اضطراری پیش می‌آمد و تاکاتسوکی دور بود. سایوکو، جونپی و سالا باهم غذا می‌خوردند. بی‌حضورِ تاکاتسوکی میزِ غذا ساکت بود و حرف‌ها حول موضوعاتِ پیش‌پاافتادهٔ عجیب‌وغریبی می‌گشت. اگر غریبه‌ای می‌دید احتمالاً فکر می‌کرد سه‌تایی‌شان کنارِ همدیگر یک خانوادهٔ معمولی‌اند.

جونپی نوشتنِ منظّم داستانِ کوتاه را ادامه داد و سی و پنج‌ساله که شد چهارمین مجموعه‌اش را هم درآورد؛ **ماه خاموش**. کتاب جایزه‌ای مختصِ نویسندگانِ تثبیت‌شده را گرفت و از روی قصه‌ای که عنوان کتاب ازش گرفته شده بود، فیلمی ساختند. جونپی تعدادی نقدِ موسیقی و کتابی دربارهٔ

گل‌آرایی زینتی نیز نوشت، و مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاهِ جان آپدایک را هم ترجمه کرد. واکنش‌ها به تمامی این آثار خوب بود. سبکِ شخصی‌اش را چنان پرورانده بود که حالا دیگر می‌توانست پُرخم‌وپیچ‌ترین صداها و مرآتیی ظریف از نورها و رنگ‌ها را به نثری موجز و گیرا درآورد. با تثبیتِ تدریجی موقعیتش در جایگاه یک نویسنده، خوانندگانی ثابت و درآمدی کمابیش پایدار به دست آورد.

کماکان خیلی جدی به درخواست ازدواج از سایوکو فکر می‌کرد. بیش از یک‌بار تمام شب خودش را به فکر کردن دربارهٔ این موضوع بیدار نگه داشت، و مدت‌زمانی را هم اصلاً دست‌اش به کار نرفت. باین‌حال اما نتوانست عزمش را جزم کند. هر قدر بیشتر به قضیه فکر می‌کرد بیشتر به‌نظرش می‌آمد رابطه‌اش با سایوکو را همواره دیگران شکل داده‌اند. موضعش همیشه منفعل بود. تاکاتسوکمی بود که هر دو آن‌ها را از کلاس کشیده بود بیرون و گروه سه‌نفره را تشکیل داده بود. بعد هم سایوکو را اغوا کرده بود، با او ازدواج کرده بود، پدر بچه‌اش شده بود، و طلاقش داده بود. حالا هم تاکاتسوکمی بود که با اصرار ازش می‌خواست با سایوکو ازدواج کند. جونپی البته که عاشقِ سایوکو بود. سرِ این قضیه تردیدی نبود. و حالا هم زمانِ مناسبِ پیوند یافتن‌اش با سایوکو بود. سایوکو احتمالاً جواب رد بهش نمی‌داد. جونپی اما نمی‌توانست این فکر را از سرش بیرون کند که قضایا زیادی روبه‌راه است. دیگر چه چیزی باقی مانده بود که او برایش تصمیم بگیرد؟ و بنابراین کماکان ادامه داد به فکر کردن حول‌وحوش این قضیه و تصمیمی نگرفتن. و بعد زلزله آمد.

موقعِ زلزله جونپی بارسلونا بود و داشت برای مجلهٔ یک شرکت هواپیمایی داستانی می‌نوشت. عصر برگشت به هتلش و دید اخبارِ تلویزیون پُر است از تصاویر بناهای ویرانِ کلِ یک شهر و ابرهای سیاه دود. شهر شبیه بازماندهٔ حمله‌ای هوایی بود. چون گوینده داشت به اسپانیایی حرف می‌زد، جونپی کمی طول کشید تا شهری را که داشت می‌دید تشخیص دهد. احتمالاً اما کوبه بود. چند جایی آشنا به چشمش خورد. بزرگراهِ سراسری آسیا ویران شده بود. عکاس‌اش پرسید «شما اهلِ کوبه‌ین، نه؟»

جونپی گفت «دقیقاً داری درست می‌گی، اهلِ کوبه‌م.»

جونپی اما سعی نکرد با والدینش تماس بگیرد. شکاف میان‌شان زیادی عمیق بود و آن‌قدر زمان گذشته بود که امیدی به آشتی نباشد. جونپی برگشت توکیو و زندگی معمولش را از سر گرفت. دیگر مطلقاً تلویزیون روشن نمی‌کرد و به‌ندرت نگاهی به روزنامه‌ها می‌انداخت. هر وقت کسی حرف

زلزله می‌زد جونپی ساکت می‌شد. این حرف‌ها پژواک گذشته‌ای بود که او مدت‌ها پیش به خاکش سپرده بود. از زمان فارغ‌التحصیلی دیگر پا به آن خیابان‌ها نگذاشته بود، با این حال اما منظره ویرانی جایی پنهان در اعماق درونش زخم‌هایی برجا گذاشته بود که هنوز سرباز بودند. به نظر می‌آمد آن فاجعه مرگبار و عظیم بخش‌های خاصی از زندگی او را هم دست‌خوش تغییر کرده بود — آرام‌آرام، اما از عمق جان. جونپی حس انزوایی داشت یک‌سر تازه. با خودش فکر می‌کرد من ریشه‌ای ندارم. به هیچ جا وصل نیستم.

صبح زود یکشنبه‌ای که قرار بود همگی باهم سالا را ببرند باغ‌وحش تا خرس ببینند، تاکاتسوکي تلفن زد که بگوید مجبور است با هواپیما برود آکیناوا. بالاخره موفق شده بود قول گفت‌وگویی یک‌ساعته و رودررو را از فرماندار بگیرد. «ببخشید ولی باید بدون من برین باغ‌وحش. فکر نکنم آقاخرسه خیلی ناراحت بشه که من نمی‌رسم پیام.»

جونپی و سایوکو سالا را بردند باغ‌وحش اونو. جونپی سالا را بغل کرد و خرس‌ها را نشان داد. سالا با انگشت به بزرگ‌ترین و سیاه‌ترین خرس آن‌جا اشاره کرد و پرسید «ماساکیچی اونه؟»

جونپی گفت «نه نه، اون ماساکیچی نیست. ماساکیچی کوچولوتر از اونه، خوش‌قیافه‌تر هم هست. این اون قلچماقه‌ست، تونچیکی.»

سالا چندبار داد زد «تونچیکی!» خرس اما واکنشی نداد. بعد سالا نگاه کرد به جونپی و گفت «یه قصه‌ای درباره تونچیکی برام بگو.»

جونپی گفت «کار سختیه. قصه جالب در مورد تونچیکی خیلی نیست. تونچیکی یه خرس معمولیه فقط. مثل ماساکیچی حرف زدن و پول شمردن بلد نیست.»

«ولی من مطمئنم تو می‌تونی یه قصه خوبی درباره‌ش برام تعریف کنی. یه قصه.»

جونپی گفت «حق که کاملاً با تونه. حتا درباره معمولی‌ترین خرس‌ها هم دست‌کم یه قصه خوب برای تعریف کردن هست. آره، تقریباً یادم رفته بود. خب، تونکیچی —»

سالا — اندکی هم بی‌تاب — تصحیحش کرد «تونچیکی!»

«اوه، آره، ببخشید. خب، تونچیکي يه کاري رو خيلي خوب بلد بود، اون کار هم ماهي گرفتن بود. مي رفت تو رودخونه رو يه تخته سنگ و خم مي شد و - بام! - يه ماهي تو چنگش بود. آدم بايد خيلي فرز باشه تا بتونه همچين کاري بکنه. تونچیکي باهوش ترين خرس اون کوهستانه نبود ولي از همه خرس هاي ديگه بيشتر مي تونسست ماهي بگيره. بيشتر از اون قدری که حتا اميدوار باشه بتونه بخوره. ولي تونچیکي نمي تونسست بره شهر ماهي هاي اضافه ش رو بفروشه، چون حرف زدن بلد نبود.»

سالا گفت «کاري نداشت که. فقط بايد ماهي هاي اضافه ش رو با عسل هاي اضافي ماساکيچي تاخت مي زد.»

جونبي گفت «راست مي گي، تونچیکي هم تصميم گرفت همين کارو بکنه. تو و اون دقيقاً فکرتون عين همه. سر همين تونچیکي و ماساکيچي شروع کردن باهم تاخت زدن ماهي و عسل، و خيلي نگذشت که ديگه خيلي خوب همدیگه رو شناختن. تونچیکي فهميد ماساکيچي اصلاً خرس گنده دماغي نيست و ماساکيچي هم فهميد تونچیکي فقط و فقط يه خرس قلچماق نيست. خيلي سريع شدن بهترين دوست هاي همدیگه. از همه چي باهم حرف مي زدند. کارهايي رو که بلد بودن به همدیگه ياد مي دادن. براي همدیگه جوک تعريف مي کردن. تونچیکي سفت و سخت کار ماهي گرفتنش رو مي کرد، ماساکيچي هم سفت و سخت کار عسل جمع کردنش رو. بعدش ولي يه روز، عين صاعقه تو آسمون صاف، ماهي ها از تو رودخونه غيب شدن.»

«صاعقه تو آسمون صاف؟»

سايو کو توضيح داد «انگاري تو آسمون آبي و صاف بالاسر ناگهاني يه جرقه اي بزنه - يعني يهويي، بدون اين که از قبل کسي خبر داشته باشه.»

سالا به حالي غمگين پرسيد «ماهي ها يهويي غيب شدن؟ آخه چرا؟»

«خب، همه ماهي هاي دنيا دور هم جمع شدن و تصميم گرفتن ديگه براي شنا کردن نرن بالاي رودخونه، چون يه خرسی به اسم تونچیکي اون جاست که تو ماهي گرفتن خيلي وارده. بعد اين قضيه تونچیکي ديگه اصلاً هيچ ماهي يي نگرفت. در بهترين حالت هرازگاه مي تونسست يه قورباغه هاي لاغر مُردني يي بگيره و بخوره، ولي بدمزه ترين چيزي که آدم مي تونه هوس کنه بخوره قورباغه لاغر مُردنيه.»

سالا گفت «تونچیکی بیچاره».

سایو کو پرسید «این جوری شد که آخرش تونچیکی رو فرستادن باغ وحش؟»
جونپی گلو صاف کرد و گفت «خب، قصه‌ش که خیلی خیلی طولانیه، ولی لبش این که آره، همین شد.»

سالا پرسید «ماساکیچی به تونچیکی کمک نکرد؟»

«معلومه که سعی‌اش رو کرد. به هر حال بهترین دوست‌های همدیگه بودن. دوست برای همین وقت‌هاست دیگه. ماساکیچی عسلش رو با تونچیکی قسمت کرد - مفتی. ولی تونچیکی گفت "نمی‌تونم بذارم تو این کارو بکنی. عین اینه که من دارم از تو سوءاستفاده می‌کنم". ماساکیچی هم گفت "تو نباید این قدر با من غریبگی کنی تونچیکی. اگه الان من جای تو بودم، تو هم همین کارو برای من می‌کردی. من مطمئنم. می‌کردی، نمی‌کردی؟»

سالا گفت «حتماً می‌کرد.»

سایو کو اضافه کرد «ولی رابطه بین شون خیلی اون شکلی نموند.»

جونپی گفت «رابطه بین شون خیلی اون شکلی نموند. تونچیکی به ماساکیچی گفت "ما قراره دوست هم باشیم دیگه. درست نیست که یه دوست فقط بده و اون یکی فقط بگیره که؛ دوستی واقعی این جوری نیست. من دیگه دارم از این کوه می‌رم ماساکیچی و بختم رو یه جای دیگه‌ای امتحان می‌کنم. اگه تو و من دوباره جایی به هم برخوردیم، باز می‌تونیم بهترین دوست‌های همدیگه باشیم". این جوری شد که دست دادن و از هم جدا شدن. ولی بعد که تونچیکی رسید پایین کوه، چون درست بلد نبود تو دنیای غیرکوهستان مراقب خودش باشه، افتاد تو دام یه شکارچی. این پایان دوران آزاد بودن تونچیکی بود. دیگه فرستادنش باغ وحش.»

سالا گفت «تونچیکی بیچاره».

سایو کو بعدتر از جونپی پرسید «نمی‌تونستی یه پایان بهتری برای قصه‌ت پیدا کنی؟ یه جوری که از اون به بعدش همه خوش و خرم زندگی کنن؟»

«تا حالا که پایان بهتری به ذهنم نرسیده.»

طبق معمول سه‌تایی توی آپارتمان سایو کو باهم شام خوردند. سایو کو همچنان که مدام زیرلب زمزمه می‌کرد «حقه‌باز» یک قابلمه ماکارونی جوش آورد و مقداری سس گوجه گرم کرد؛ همزمان جونپی هم سالاد لوبیاسبز و پیاز درست کرد. یک بطری شراب قرمز باز کردند و برای سالا هم لیوانی

آب‌پرتقال ریختند. خوردن‌شان که تمام شد و میز را جمع کردند، جونپی برای سالّا از کتابِ مصوّر دیگری قصه خواند. اما وقت خواب که رسید سالّا نرفت بخوابد.

خواهش کرد «مامان، تورو خدا، بازیه رو بکن.»

سایو کو سرخ شد از خجالت. گفت «الان نه. مهمون داریم.»

سالّا گفت «نه، نداریم. جونپی که مهمون نیست.»

جونپی پرسید «جریان چیه؟»

سایو کو گفت «یه بازی احمقانه‌ست فقط.»

«خیلی وارده مامان.»

سایو کو غرولند آمد که «سالّا!» و سر تکان داد که نه. «این یه بازی خودمونی‌یه که ماها فقط باهم

تو خونه می‌کنیم. جلوی یه کس دیگه درست نیست.»

جونپی گفت «به نظر من که باحال می‌آد.»

«تورو خدا مامان، نشون بده به جونپی. یه دفعه فقط. اگه بکنی من هم همین الان می‌رم تو

تخت خوابم.»

سایو کو غرغرکنان گفت «آه، فایده نداره که.» ساعتِ مچی دیجیتالش را درآورد و داد به سالّا. «پس

دیگه سرِ تو تخت خواب رفتن برای من نه نمی‌آری دیگه، هان؟ خیل‌ه‌خب، آماده باش که وقتی سه

رو شمردم وقت بگیری.»

سایو کو پلیورِ سیاهِ یقه‌گردِ گل‌وگشادی تن‌اش بود. هر دو دست‌اش را گذاشت روی میز و شمرد

«یک... دو... سه!» عینِ لاک‌پُشتی که برود توی لاکش، دست راست‌اش رفت توی آستین و بعد

حرکتی کرد شبیهِ خاراندنِ پشت‌اش. دست راست آمد بیرون و دست چپ رفت بالا توی آستین.

سرش را اندکی چرخاند و بعد دستِ چپ به همراهِ جامه‌ای سفید آمد بیرون — کوچک و بدون

بندهای نگه‌دارنده. دست و جامه دوباره بی‌هیچ حرکت اضافی برگشتند توی آستین و باز دست

آمد بیرون. بعد دستِ راست رفت تو و پشت سایو کو تکان‌تکان خورد و بعد دست دوباره آمد بیرون.

تمام. سایو کو دست راست‌اش را گذاشت روی دستِ چپش روی میز.

سالّا گفت «بیست و پنج ثانیه. معرکه بود مامان، یه رکوردِ تازه. تا قبلِ این بهترین زمانت سی و

شیش ثانیه بود.»

جونپی کف زد. «عالی! عین شعبده بازی بود.»

سالا هم دست زد. سایوکو پا شد و اعلام کرد «خیله خب، وقتِ نمایش تمومه. به طرفِ تخت خواب خانوم جوان. قول دادین شما.»

سالا گونه جونپی را بوسید و رفت طرفِ تخت خوابش.

تا وقتی نفس کشیدن های سالا عمیق و منظم شد، سایوکو کنارش ماند و بعد دوباره برگشت روی مبل پیش جونپی. گفت «من باید یه اعترافی بکنم. تقلب کردم.»

«تقلب کردی؟»

«دوباره تنم نکردم. فقط تظاهر کردم. از زیر پلیورم درش آوردم و انداختمش زمین.»

جونپی خندید «چه مادر بدی.»

سایوکو چشم هایش را با لبخندی جمع کرد و گفت «می خواستم یه رکوردِ تازه بزنم.» مدت ها بود جونپی این طور لبخند زدن ساده و طبیعی او را ندیده بود. درون جونپی زمان داشت بر محورش می لرزید، همچون پرده هایی جنبان در باد. دست دراز کرد سمت شانه سایوکو و دستِ سایوکو دستاش را گرفت. انگار از نوزده سالگی شان به این ور هیچ چیز تغییر نکرده بود.

سایوکو درگوش جونپی زمزمه کرد «ماها حتماً قبلاً هم تو همچین موقعیتی بوده ایم، ولی تو هیچ وقت حالیت نشد. حالیت نشد، همین. نشد تا وقتی که دیگه ماهی از تو رودخونه غیباش زد.»

هیچ چیز به چشم جونپی واقعی نمی آمد. در نیم روشن اتاق، حس اش این بود که انگار دارد از پلی متروک می گذرد که همین طور ادامه و ادامه دارد. بارها و بارها تا آستانه پایان رفت، اما می ترسید همین که این اتفاق بیفتد رویایش به انتها برسد و همه چیز محو و ناپدید شود.

توی همین حال و هوا بود که از پشت سرش صدای غرغر آرامی شنید. درِ اتاق خواب سایوکو داشت به نرمی باز می شد. نورِ دالانِ خانه از لای در گذر کرد و ریخت توی اتاق. جونپی خودش را بالا کشید و برگشت تا سالا را ببیند که دم در پشت به نور ایستاده بود. سایوکو نفس اش را در سینه نگه داشت و جونپی را زد کنار. با دست موهایش را مرتب کرد.

سالا گریه نمی کرد، جیغ هم نمی کشید. دستِ راست اش دستگیره را گرفته بود؛ فقط ایستاده بود آن جا و داشت آن دو را نگاه می کرد، چیزی اما نمی دید، چشم هایش دوخته شده بود به خلأ.

سایوکو اسم او را صدا زد.

سالا با صدایی بی‌روح، همچون کسی که همین الان از خواب پریده، گفت «آقاهه گفت پیام این‌جا.»
سایو کو پرسید «آقاهه؟»

«آقازلزله. اومد بیدارم کرد. بهم گفت به‌تون بگم. گفت جعبه‌هه رو برای همه آماده کرده. گفت با چشم‌های باز منتظره. گفت من باید این‌ها رو به‌تون بگم و شما هم خودتون متوجه می‌شین.»
سالا آن شب را در تخت خواب سایو کو خوابید. جونپی روی مبل اتاق پذیرایی دراز کشید و پتویی روی خودش انداخت، خوابش نبرد. تلویزیون روبه‌روی مبل بود و جونپی مدتی طولانی زل زد به صفحه خاموش آن. آن‌ها آن تو بودند. با جعبه باز و آماده منتظر بودند. سرمایی ستون فقراتش را طی کرد تا بالا؛ هر چه هم صبر کرد فایده نداشت، سرما نرفت.

دست برداشت از تلاش برای خوابیدن و رفت به آشپزخانه. برای خودش قهوه‌ای درست کرد و نشست پشت میز که بخوردش، اما حس کرد زیر یکی از پاهایش چیزی مچاله شده. زیرپوش سایو کو بود، برش داشت و از پستی صندلی آویزانش کرد. زیرپوش سفیدرنگ ساده و شل‌وولی بود نه چندان بزرگ. توی تاریکی پیش از سحر آشپزخانه جوری از صندلی آویزان بود انگار ناشناسی است که از خیلی قبل‌تر آن دوروبر بوده و همه چیز را دیده.

روزهای اول دانشکده را به یاد آورد. هنوز صدای تاکاتسوکی وقتی اولین بار در کلاس همدیگر را دیدند توی گوش‌اش بود که آن جور گرم و صمیمی گفت «هی، بریم یه چیزی بگیریم بخوریم.» لبخند دوستانه تاکاتسوکی جلو چشمش بود که انگار می‌گفت هی. آروم باش، دنیا قراره همین‌طور بهتر و بهتر بشه. جونپی از خودش پرسید آن موقع‌ها کجا غذا می‌خوردیم و چی می‌خوردیم؟ یادش نمی‌آمد گرچه حتم داشت چیز ویژه‌ای هم نبوده.

جونپی همان روز از تاکاتسوکی پرسیده بود «تو چرا خواستی من باهات ناهار بخورم؟» تاکاتسوکی لبخند زد و با اعتماد به نفس کامل زد روی شقیقه‌اش که «من تو گیر آوردن دوست درست تو زمان درست تو مکان درست استعداد دارم.»

جونپی همچنان که داشت لیوان قهوه‌اش را می‌گذاشت روی میز آشپزخانه، با خودش فکر کرد تاکاتسوکی درست می‌گفت. به شکلی شهودی واقعاً درگیر آوردن دوست درست مهارت داشت. اما این کافی نبود. پیدا کردن کسی که طی مسیر پُرسنگلاخ زندگی دوست‌اش داشته باشی مسئله‌ای بود کاملاً متفاوت از پیدا کردن دوست. جونپی چشم‌هایش را بست و به این مدت‌زمان

درازی فکر کرد که از سر گذرانده بود. دلش نمی‌خواست این جور فکر کند که این همه زمان برایش همچون چیزی است که بی‌هیچ معنا و مفهومی صرفاً مصرفش کرده و به ته رسانده.

صبح به محض این که سایوکو از خواب بیدار می‌شد، ازش تقاضای ازدواج می‌کرد. دیگر مطمئن بود. حتا یک لحظه دیگر را هم نمی‌توانست هدر بدهد. با احتیاط این که سروصدا راه نیندازد در اتاق خواب را باز کرد و سایوکو و سالا را نگاه انداخت که پیچیده در لحافی خواب بودند. سالا پشت به سایوکو دراز کشیده بود و دست سایوکو بر شانه‌اش بود. جونپی دسته‌ای از موهای سایوکو را که ریخته بود روی بالش دست کشید و گونه کوچک گلگون سالا را با سرانگشت‌اش نوازشی کرد. هیچ کدام‌شان واکنشی نشان ندادند. بدنش را داد پایین و پشت به دیوار بر کف مفروش کنار تخت خواب نشست تا در خواب تماشای‌شان کند.

چشمانش ماند روی عقربه‌های ساعت دیواری اتاق و با خودش درباره ادامه داستان سالا فکر کرد. قصه ماساکیچی و تونچیچی. باید راه دیگری پیدا می‌کرد. نمی‌توانست بگذارد تونچیچی همان‌طور توی باغ وحش اسیر بماند. باید نجاتش می‌داد. قصه را از اول مرور کرد. خیلی نگذشت که کلیت مبهم ایده‌ای در ذهنش پیدا شد و کم‌کم قوام گرفت.

تونچیچی هم درست همان فکر سالا را می‌کرد: از غسل‌هایی که ماساکیچی جمع کرده بود برای پختن شیرینی‌عسلی استفاده می‌کرد. خیلی طول نمی‌کشید که می‌فهمید در درست کردن شیرینی‌های عسلی ترد و خوشمزه حسایی استعداد دارد. ماساکیچی شیرینی‌های عسلی را می‌برد شهر و می‌فروخت‌شان به مردم آن‌جا. مردم عاشق شیرینی‌های تونچیچی بودند و دوجین دوجین می‌خریدند. بدین ترتیب تونچیچی و ماساکیچی دیگر هیچ‌وقت از هم جدا نشدند: از آن به بعد توی کوهستان خوش و خرم به زندگی ادامه دادند و تا ابد بهترین دوستان همدیگر باقی ماندند.

سالا قطعاً عاشق این پایان تازه می‌شد، سایوکو هم.

جونپی با خودش گفت می‌خواهم داستان‌هایی بنویسم متفاوت از آن‌هایی که تا حالا نوشته‌ام: می‌خواهم درباره آدم‌هایی بنویسم که خواب می‌بینند و منتظر می‌شوند شب تمام شود، آدم‌هایی که چشم به راه روشنی‌اند تا بتوانند آن‌هایی را که دوست دارند در آغوش بگیرند. ولی الان و این لحظه را باید بمانم این‌جا و همین‌طور مراقب این زن و این دختر باشم. هیچ‌وقت نخواهم گذاشت کسی — هیچ‌کسی — بچپاندشان توی آن جعبه احمقانه — حتا اگر آسمان به زمین بیاید یا زمین با غرشی دهان باز کند.

بشقاب پرنده در کوشیرو

زن پنج روز تمام را جلو تلویزیون گذراند، خیرهٔ انبوه ویرانی و بیمارستان‌ها، راسته‌های مغازه‌هایی یک‌سر گرفتار آتش، خطوط آهن و بزرگراه‌های شکاف‌برداشته. کلمه‌ای حرف نزد. کومورا که با او حرف می‌زد جواب نمی‌داد؛ لمیده بر بالشتک‌های مبل، با دهانی قفل، بسته. به نشان موافقت یا مخالفت سری تکان نمی‌داد. کومورا حتا نمی‌توانست مطمئن باشد صدایش به گوش زن می‌رسد.

زن کومورا اهل شمال کشور، یاماگاتا، بود و تا آن‌جا که کومورا می‌دانست، دوستی یا قوم‌وخویشی نداشت که احتمالاً در کوبه چیزی‌شان شده باشد. باین‌حال زن از صبح تا شب میخ‌کوب جلو تلویزیون می‌ماند. دست‌کم در حضور کومورا، زن چیزی نخورد و چیزی ننوشید و مطلقاً هم دست‌شویی نرفت. غیر تلنگر زدن هرازگاه به کنترل از راه دور تلویزیون برای عوض کردن شبکه، زن تقریباً هیچ حرکتی نکرد.

کومورا خودش تُست و قهوه‌اش را درست می‌کرد، و می‌رفت سر کار. عصر وقتی به خانه برمی‌گشت، با هر چه توی یخچال پیدا می‌کرد برای خودش اسنکی ردیف می‌کرد و تنهایی غذا می‌خورد. کومورا خوابش می‌برد و زن کماکان زل زده بود به اخبار آخر شب. دیوار سکوت زن را در میان گرفته بود، دیواری که مانع هر ارتباطی می‌شد. کومورا هم دست از تلاش برای نفوذ به این دیوار برداشت.

آن یکشنبه، ششمین روز، کومورا که از سر کار برگشت خانه، زن غیب‌اش زده بود. کومورا در یکی از قدیمی‌ترین فروشگاه‌های لوازم تخصصی صوتی - تصویری «دهکده الکترونیک» توکیو، آکیهابارا، فروشنده بود. بخش مربوط به محصولات سطح بالا را می‌گرداند و هر وقت فروشی می‌کرد کارمزد حسایی گیرش می‌آمد. بیشتر مشتری‌هایش دکترها، تاجرهای ثروتمند غیردولتی، و دهاتی‌های پول‌دار بودند. هشت سال می‌شد که کارش این بود و از همان اول هم درآمد معقولی داشت. وضع اقتصاد روبه‌راه بود، قیمت ملک بالا می‌رفت، و ژاپن سرشار بود از پول. کیف مردم از انبوه اسکناس‌های ده هزارینی داشت می‌ترکید و همه داشتند لَه‌لَه می‌زدند این اسکناس‌ها را خرج کنند. گران‌ترین چیزها اولین چیزهایی هم بودند که توی بازار تمام می‌شدند.

کومورا بلندقد بود و لاغر، و لباسِ مَدِروز می‌پوشید. با مردم مهربان بود. در دورهٔ مجردی با کلی زن گشته بود. اما بعد ازدواج در بیست و شش سالگی متوجه شد که تمایلش به ماجراجویی‌های جنسی خیلی ساده - و یک‌جورهایی مرموز - از بین رفته. طی پنج سال ازدواجش با هیچ زنی غیر

زنش نخواييد. نه اين كه امكانش هيچ وقت پيش نيامد - او علاقه‌اش به ماجرهای کوتاه‌مدت و روابط يك‌شبه را به كل از دست داده بود. بيشتر ترجيح مي‌داد زود بيايد خانه، با زنش غذايي سبك بخورد، نشسته بر مبل مدتي با او صحبت كند، و بعد بروند به رخت‌خواب و باهم خوش بگذرانند. اين همه آن چيزي بود كه كومورا مي‌خواست.

دوست‌ها و همكاران كومورا از ازدواجش حيرت كردند. در برابر كومورا با آن اندام خوش‌تركيب و پُرظرافت، امكان نداشت زني بيش از اين معمولي به‌نظر بيايد. زن کوتاه‌قد بود و بازوهايي كلفت داشت، و حضورش ملال‌آور بود و هيچ احساسی برنمي‌انگيخت. فقط قضيه ظاهر هم نبود: شخصيت‌اش هم چيز جذابي نداشت. به‌ندرت حرف مي‌زد و حالتش هميشه بق كرده بود.

كومورا كمالكان - اگرچه خودش هم چندان نمي‌فهميد چرا - هميشه حس‌اش اين بود كه هر گاه او و زنش باهم زير يك سقف‌اند فشارهاي عصبي‌اش محو مي‌شوند. اين تنها زمان‌هايي بود كه طي‌شان واقعاً مي‌توانست آرامش بيايد. كنار زن خوب مي‌خوابيد، بي‌دغدغه خواب‌هاي عجيب‌وغريبي كه در گذشته آزارش مي‌دادند. رخت‌خوابش گرم بود. ديگر لازم نبود نگران مرگ يا بيماري‌هاي مقاربتی يا وسعت بي‌كرانه دنيا باشد.

زنش اما شلوغي توكيو را دوست نداشت و حسرت ياماگاتا را مي‌خورد. دلش براي پدر و مادر و دو خواهر بزرگ‌ترش تنگ مي‌شد، و هر وقت هم حس مي‌كرد احتياج دارد، مي‌رفت خانه تا آن‌ها را ببيند. پدر و مادرش مهمانخانه پُروونقي را مي‌گرداندند و همين به لحاظ مالي هميشه آسوده نگاه‌شان مي‌داشت. پدر كشته‌مُرده دختر كوچكش بود و با كمال ميل هزينه رفت‌وبرگشت دختر را مي‌پرداخت. كومورا چنډباري شده بود كه از سر كار بيايد خانه و بفهمد زنش رفته و يادداستي روي ميز آشپزخانه بهش بگويد زن مدتي سرگرم ديدار با پدر و مادرش خواهد بود. كومورا هيچ وقت مخالفتي نمي‌كرد. فقط منتظر مي‌شد زن برگردد و زن هم هميشه، بعد يك هفته يا ده‌روزي، برمي‌گشت، سرحال.

اين بار اما، وقتي پنج روز بعد زلزله غيب‌اش زد، نامه زن فرق داشت؛ نوشته بود «من ديگر هيچ وقت برنمي‌گردم.» بعد رفته بود سراغ توضيح اين كه - خيلي ساده ولي روشن - چرا ديگر نمي‌خواهد با كومورا زندگي كند.

زن نوشته بود «مشكل اينه كه تو هيچ وقت چيزي به من ندادی، يا دقيق‌تر بگم، تو هيچ چي تو درون

خودت نداری که بتونی به من بدی. تو آدم خوب و مهربون و جذابی هستی ولی زندگی کردن باهات مثل زندگی کردن با یه توده هواست. گرچه همه‌ش هم تقصیر تو نیست. کلی زن هست که تو می‌تونی عاشق خودت بکنی شون. ولی لطفاً بهم زنگ زن. فقط بذار از دست همه چیزهایی که پشت سرم می‌ذارم خلاص شم.»

زن در واقع چندان چیزی هم پشت سرش نگذاشته بود. لباس هایش، کفش هایش، چترش، لیوان قهوه‌اش، سشوارش: همه را برده بود. احتمالاً از قبل در جعبه‌هایی بسته‌بندی‌شان کرده بود و وقتی آن روز صبح کومورا رفته بود سر کار، فرستاده بودشان. تنها چیزهایی که هنوز در خانه بود و می‌شد به‌شان گفت «چیزی مال او»، دو چرخه‌ای بود که زن برای خرید رفتن از آن استفاده می‌کرد و چند جلدی کتاب. سی‌دی‌های بیتلز و بیل اوانز هم، که کومورا از دوره مجردی‌اش داشت، غیب‌شان زده بود.

روز بعد، سعی کرد با پدر و مادر زنش در یاماگاتا تماس بگیرد. تلفن را مادرزنش جواب داد و گفت زن نمی‌خواهد با او صحبت کند. لحنش یک جورهایی پوزش طلبانه بود. این را هم گفت که به‌زودی فرم‌های لازم را برای کومورا می‌فرستند و او هم باید مهر و امضایشان کند و درجا برای‌شان پس بفرستد.

کومورا در جواب گفت ممکن است نتواند فرم‌ها را «درجا» برای‌شان بفرستد. موضوعی بود مهم و وقت خواست تا درباره‌اش فکر کند.

مادرزنش گفت «هر چه قدر می‌خوای درباره‌ش فکر کن. ولی من می‌دونم که این فکر کردنه هیچ‌چی رو عوض نمی‌کنه.» کومورا با خودش گفت احتمالاً حق با مادرزنش است. اهمیتی ندارد او چه قدر فکر کند یا منتظر شود. اوضاع دیگر هیچ‌وقت مثل قبل نخواهد شد. مطمئن بود از این قضیه.

اندکی بعد پس فرستادن کاغذهای مهر و امضاشده، کومورا درخواست یک هفته مرخصی با حقوق کرد. رئیس‌اش کم‌وبیش می‌دانست چه اتفاقی برای او افتاده و فوریه هم که ماه کساد سال است. بنابراین بی‌هیچ غرغری اجازه داد کومورا برود مرخصی. به‌نظر می‌رسید چیزی نک زبانش بود که می‌خواست به کومورا بگوید اما نهایتاً چیزی نگفت.

ساساکی، یکی از همکاران کومورا، سر ناهار آمد پیش‌اش و گفت «شنیده‌م مرخصی گرفته. برنامه

ریخته که کار خاصی بکنی؟» کومورا گفت «نمی‌دونم، چی کار باید بکنم؟»

ساساکی مجرد بود، سه سال کوچک‌تر از کومورا. ضعیف‌بنیه بود و مو کوتاه، و عینک گردِ دورطلا می‌زد. خیلی آدم‌ها نظرشان این بود که او زیاد حرف می‌زند و قدری هم از خودراضی است، اما با کومورای راحت و بی‌تکلف که خیلی خوب تا می‌کرد.

«چته؟ چرا از این مدتی که مرخصی گرفته استفاده نمی‌کنی بری یه سفرِ باحال؟»

کومورا گفت «بدفکری نیست.»

ساساکی که حالا داشت با دستمالش شیشه‌های عینکش را تمیز می‌کرد، زل زد به کومورا، انگار دارد توی صورتش پی یک جور نشانه می‌گردد.

گفت «تا حالا هوکایدو رفته؟»

«هیچ‌وقت.»

«دوست داری ببری؟»

«برای چی می‌پرسی؟»

ساساکی چشم‌هایش را جمع و گلویش را صاف کرد؛ «حقیقت رو بهت بگم، من یه بسته کوچیک دارم که می‌خوام بفرستمش کوشیرو، امیدم اینه که تو برام ببریش. لطف بزرگی می‌کنی بهم. با رضایت تمام پولِ بلیت رفت و برگشت رو می‌دم. می‌تونم پول هُتلِت رو تو کوشیرو هم حساب کنم.»

«یه بسته کوچیک؟»

ساساکی گفت «این قدری...» و با دست‌هایش شکل مکعبی چهاراینچی ساخت. «اصلاً هم سنگین نیست.»

«یه چیزیه مربوط به کار؟»

ساساکی سر تکان داد که نه. گفت «نه، اصلاً. کاملاً شخصیه. فقط نمی‌خوام این‌ور و اون‌ور بخوره، برای همین هم هست که نمی‌تونم پُست‌اش کنم. می‌خوام تو دستی ببریش — اگه ممکنه. در واقع باید خودم ببرمش ولی وقت این همه راه پرواز به هوکایدو رو ندارم.»

«چیز مهمیه؟»

ساساکی لب‌ها را نزدیک هم آورد، جمع‌شان کرد و سرش را به نشانِ تصدیق تکان داد. «شکستنی نیست، "چیزِ خطرناک" ای هم توش نیست. نمی‌خواد نگران باشی. قرار نیست وقتی تو فرودگاه

اشعهٔ ایکس ازش رد می‌کنن نگهت دارن. قول که من نمی‌خوام بندازمت تو دردرس. وزنش هم عملاً هیچ چی نیست. تنها کاری که من ازت می‌خوام اینه که کنار همهٔ چیزهایی که با خودت می‌بری، این هم در طول راه همراهت باشه. تنها دلیلِ این که پُست‌اش نمی‌کنم اینه که حسِ خوبی به پُست کردنش ندارم.»

کومورا این را می‌دانست که فوریهٔ هوکایدو احتمالاً سرمای منجمدکننده‌ای دارد، اما سرد یا گرمش برای او فرقی نمی‌کرد.

«خب بسته رو باید به کی بدم؟»

«خواهرم. خواهر کوچیکه‌م. اون جا زندگی می‌کنه.»

کومورا تصمیم گرفت پیشنهادِ ساساکی را بپذیرد. فکرِ نکرده بود چه‌طور یک هفته مرخصی‌اش را بگذراند و الان نقشه ریختن هم ممکن بود کلی به دردرس بیندازدش. جدای این، دلیلی نداشت نخواهد برود هوکایدو. ساساکی سرضرب زنگ زد به هواپیمایی و بلیتی برای کوشیرو رزرو کرد. پرواز دو روز دیگر بود، عصر.

روزِ بعدِ سرِ کار، ساساکی جعبه‌ای به کومورا داد شبیهِ یکی از این جعبه‌هایی که برای نگهداری خاکسترِ آدم‌ها استفاده می‌کنند، فقط کوچک‌تر و بسته‌بندی‌شده با کاغذِ پاکتی. حدسی که از لمس کردنش می‌شد زد این بود که جعبه از چوب ساخته شده. همان‌طور که ساساکی گفته بود. عملاً هیچ وزنی نداشت. روی کاغذِ بسته‌بندی، نوارهای پهنِ روبانی نازک دور بسته را گرفته بود. کومورا بسته را گرفت توی دست و چند لحظه‌ای ورنده‌اش کرد. اندک‌تکانی‌اش داد اما حس نکرد و نشنید چیزی درونش تکان بخورد.

ساساکی گفت «خواهرم تو فرودگاه سوارت می‌کنه. ترتیبِ یه اتاق هم برات می‌ده. تنها کاری که باید بکنی اینه که بیرونِ درِ خروجی با این بسته‌هه تو دستت یه جایی بایستی که اون بتونه ببیندت. نگران نباش. فرودگاهِ خیلی بزرگی نیست.»

کومورا به همراه جعبه، که داخلِ چمدان لای زیرپیراهنِ ضخیمی پیچیده بودش، خانه را ترک کرد. هواپیما بسیار شلوغ‌تر از آنی بود که انتظارش را داشت. از خودش پرسید وسطِ زمستان چرا این‌همه آدم دارند از توکیو می‌روند کوشیرو؟

روزنامهٔ صبح پُر بود از گزارش‌های زلزله. توی هواپیما روزنامه را از اول تا آخر خواند. آمارِ کشته‌ها

داشت بالا می‌رفت. مناطق بسیاری هنوز آب و برق نداشتند، و مردمان بسیاری خانه‌هاشان را از دست داده بودند. هر مقاله‌ای خبر از تراژدی تازه‌ای می‌داد، اما عجیب این بود که در نظر کومورا جزئیات مهم نمی‌آمدند. همه آن صداها به نظرش همچون آواهایی دور و ملالت‌بار بودند. حالا دیگر هر چه بیشتر می‌گذشت تنها چیزی که می‌توانست جدی بهش فکر کند زنش بود.

چشم‌هایش بی‌اختیار روی گزارش‌های زلزله می‌گشت، هرازگاه رها می‌کرد تا به زنش فکر کند، و بعد باز برمی‌گشت سروقتِ روزنامه. خسته که شد چشم‌هایش را بست و چرتی زد. و وقتی بیدار شد باز به زنش فکر کرد. چرا زن با چنان جدیتی از صبح تا شب گزارش‌های تلویزیونی زلزله را تعقیب می‌کرد، بی‌آن که چیزی بخورد یا بخوابد؟ ممکن بود در آن گزارش‌ها چی دیده باشد؟

در فرودگاه دو زن جوان با پالتوهایی به طرح و رنگ یکسان آمدند طرفِ کومورا. یکی‌شان پوستی روشن داشت و حدوداً صد و شصت سانتی‌متر قد، با موهای کوتاه. فاصله میان بینی تا لب بالایی توپرش چنان بود که تصویر چهارپایی کُرک‌دار را به ذهن کومورا آورد. همراهش حدوداً صد و پنجاه و یکی دو به‌نظر می‌آمد و خیلی هم زیبا — اگر دماغش آن‌قدر کوچک نبود. موهای بلندش صاف ریخته بود روی شانه‌هایش. گوش‌هایش معلوم بود، و نرمه گوش راست‌اش دو خالِ گوشتی داشت که گوشواره‌های زن بیشتر هم می‌زدشان توی چشم. به‌نظر می‌آمد هر دو زن سی و چندساله باشند. کومورا را بردند به کافه‌ای توی فرودگاه.

زنِ قدبلندتر گفت «من کایکو ساساکی‌ام. برادرم گفت که چه کمکی بهش کردین. این هم دوست من شیمانوه.»

کومورا گفت «خوشحالم از دیدن‌تون.»

شیمانوه گفت «سلام.»

کایکو ساساکی مؤدبانه و محترمانه گفت «برادرم گفت زن شما همین اواخر فوت کرده.»

کومورا قبلِ جواب دادن لحظه‌ای صبر کرد؛ «نه، زنم نم‌رده.»

«من همین پریروز با برادرم صحبت کردم. کاملاً مطمئنم که گفت شما زن‌تون رو از دست داده‌ین.»

«دادم. طلاق گرفت ازم. ولی تا جایی که می‌دونم زنده و سرحاله.»

«عجیبه. اصلاً امکان نداره من چیز به این مهمی رو اشتباه شنیده باشم.» ناراحت، نگاهی انداخت به کومورا. کومورا پیش از آن که قهوه را مزه کند کمی شکر تویش ریخت و آرام هم‌ش زد. زیبوی بی‌رمقی بود، مزه‌اش هم تعریفی نداشت — بیشتر ادا داشت تا مایه. از خودش پرسید من چه غلطی

می‌کنم این‌جا؟

کایکو ساساکی که انگار دیگر رضایت داده بود، گفت «خب، فکر کنم من اشتباه شنیدم. نمی‌دونم چه جور دیگه‌ای می‌شه این اشتباه رو توضیح داد.» نفس عمیقی کشید و لب پایینی‌اش را با دندان گزید. «خواهش می‌کنم من رو ببخشید. خیلی بی‌ادب بودم.»

«نگران نباشین. به‌هر حال رفته دیگه.»

حین حرف زدن کومورا و کایکو، شیمائو هیچ نگفت، فقط لب‌خند به لب داشت و همین‌طور کومورا را نگاه می‌کرد. به‌نظر می‌آمد از او خوش‌اش آمده. کومورا می‌توانست این را از حالت چهره و آن‌چه بدن زن به‌ظرافت بیان می‌کرد تشخیص بدهد. سکوتی کوتاه سه‌تایی‌شان را در بر گرفت.

کومورا گفت «به‌هر حال بذارین اون بسته مهمی رو که آوردم به‌تون بدم.» زیپ چمدانش را باز کرد و قوطی را که لای تاهای زیرپوش ضخیم یقه‌اسکی پیچیده بود بیرون کشید. همان آن فکری در سرش چرخید: قرار بود من وقتی از هواپیما پیاده شدم دستم بگیرمش. بنا بود این‌ها این‌جوری بشناسندم. از کجا فهمیدن من کی‌آم؟

کایکو ساساکی دست‌اش را در طول میز دراز کرد. چشمانش بی‌هیچ حس و حالی مات مانده بودند بر بسته. بعد محک زدن وزن جعبه، کایکو هم همان کاری را کرد که کومورا کرده بود، چندباری دم گوش تکانش داد. رو به کومورا لب‌خندی زد، انگار بگوید همه‌چیز مرتب است، و بسته را سراند توی کیف رودوشی گل‌وگشادش.

کایکو گفت «من باید به تماسی بگیرم. اشکالی نداره اگه به لحظه جدا بشم ازتون؟»

کومورا گفت «نه، اصلاً. راحت باشین.»

کایکو کیف را انداخت روی دوش اش و رفت طرفِ بوجه تلفنی دور از آن جا. کومورا راه رفتنِ او را نگاه کرد. نیمه بالایی بدنش بی حرکت بود، اما همه اندام‌های پایین‌تر از باسن حرکاتِ غیرارادی پُر دامنه و نرمی داشتند. حس غریبی داشت دید زدنِ چنین لحظه‌ای از پشتِ سر. بی مقدمه و ناگهانی باز پرتاب شد به لحظه حال.

شیمائو پرسید «قبلاً هم هوکایدو بوده‌ین؟»

کومورا سر تکان داد که نه.

«آره، می‌دونم. راه اومدنش خیلی طولانیه.»

کومورا سرش را به نشانِ تصدیق تکان داد، بعد تن اش را گرداند تا دوروبرش را نگاهی بیندازد. گفت «بامزه‌ست، این جوری نشسته‌م این جا، انگار نه انگار که مسیر به این طول و درازی بی‌رو اومده‌م.»

«مالِ اینه که با هوایما اومده‌ین. این هوایماها خیلی خیلی سریعن. ذهن آدم پابه پای بدنش نمی‌آد.»

«احتمالاً حق با شماست.»

«دل‌تون می‌خواست برین به سفرِ خیلی طولانی؟»

کومورا گفت «فکر کنم.»

«به خاطر رفتنِ زن‌تون؟»

کومورا سرش را به نشانِ تصدیق تکان داد.

شیمائو گفت «مهم نیست سفرِ آدم چه قدر طولانی باشه، آدم هیچ وقت نمی‌تونه از دستِ خودش فرار کنه.»

تا این جای حرف زدنِ شیمائو، کومورا خیره بود به ظرفِ شکرِ روی میز. حالا اما سرش را آورد بالا و چشم انداخت در چشم‌های او.

کومورا گفت «درسته، مهم نیست سفرِ آدم چه قدر طولانی باشه، آدم هیچ وقت نمی‌تونه از دستِ خودش فرار کنه. عین سایه آدمه. همه جا تعقیبت می‌کنه.»

شیمائو جدی کومورا را نگاه کرد. «شرط می‌بندم عاشقش بودین، نه؟»
کومورا طفره رفت از جواب دادن. «شما دوست کایکو ساساکی یین؟»
«آره. باهم کار می‌کنیم.»
«چه جور کاری؟»

جای جواب دادن به سؤال کومورا، شیمائو پرسید «گرسنه یین؟»
کومورا گفت «فکر کنم. یه جورهایی احساس گرسنگی دارم و یه جورهایی هم نه.»
«بریم یه چیز گرم بخوریم، سه تایی مون. کمک تون می‌کنه آروم شین.»

سوارروی کوچک دودیفرانسیله را شیمائو می‌راند. از میزان داغان بودنش می‌شد حدس زد احتمالاً بیش از صد هزار مایل راه رفته. سپر عقب فرورفتگی داشت. کایکو ساساکی نشست کنار دست شیمائو و صندلی تنگ عقب شد مال کومورا. رانندگی شیمائو مشکل خاصی نداشت اما صدای ماشین آن عقب وحشتناک بود. کمک‌فتر ماشین هم تقریباً داغان بود. تا سرعت کم می‌شد جعبه فرمان اتوماتیک ماشین دنده را جا می‌زد و بخاری هم گرم و سرد می‌شد. کومورا چشم‌هایش را بسته بود و حس می‌کرد توی یک ماشین لباس‌شویی حبس شده.

توی کوشیرو نگذاشته بودند برفی توی خیابان‌ها جمع شود اما دو طرف جاده، در فواصل نامنظم کُپه‌های کثیف یخ‌بسته‌ای هنوز برجا بود. ابرهایی متراکم در فاصله‌ای اندک از زمین معلق بودند، و اگرچه هنوز غروب نشده بود اما همه چیز تیره و غمبار بود. باد روزه‌کشان در دل شهر می‌پیچید. هیچ عابری نبود. حتا چراغ‌های راهنمایی انگار یخ‌زده بودند.

کایکو ساساکی برگشته بود سمت کومورا و داشت با صدای بلند توضیح می‌داد که «این‌جا یه قسمتی از هوکایدوئه که توش خیلی برف نمی‌آد. الان دم ساحلیم و باد تَنده، برای همین هم هر چی رو جمع می‌کنن باز پخش وپلا می‌شه. ولی هوای این‌جا هم سرده، در حد انجماد سرده. بعضی وقت‌ها انگار باد داره گوش آدم رو می‌کنه و می‌بره.»

شیمائو گفت «آدم هرازگاه می‌شنوه که آدم‌های مَستی سرِ خوابیدن تو خیابون یخ زده‌ن و مُرده‌ن.»
کومورا پرسید «این‌جا خرس هم دارین؟»

کایکو هرهر زد زیر خنده و برگشت رو به شیمائو؛ «می‌گه خرس هم دارین.»
واکنش شیمائو هم هرهری مشابه بود.

کومورا به قصد توضیح گفت «من خیلی چیزی از هوکایدو نمی‌دونم.»

کایکو گفت «من یه قصه باحال درباره خرس‌ها دارم، مگه نه شیمائو؟»

شیمائو گفت «یه قصه عالی.»

مکالمه‌شان اما همان‌جا قطع شد و هیچ‌کدام‌شان قصه خرس را تعریف نکردند. کومورا هم درخواستی برای شنیدن قصه نکرد. اندکی بعدتر رسیدند به مقصدشان، نودل‌خوری بزرگی بر بزرگراه. ماشین را پارک کردند در پارکینگ و رفتند تو. کومورا یک آبجو خورد و یک کاسه سوپ نودل داغ. غذاخوری کثیفی بود، خالی؛ میزها و صندلی‌ها هم درب‌وداغان بودند اما سوپش عالی بود و غذا خوردن‌شان که تمام شد کومورا واقعاً حس کرد کمی آرام‌تر شده.

کایکو ساساکی گفت «آقای کومورا، اگه کار خاصی هست که می‌خواهین تو هوکایدو بکنین بهم بگین. برادرم می‌گفت تصمیم دارین یه هفته‌ای این‌جا باشین.»

کومورا چند لحظه‌ای فکر کرد ولی به ذهنش نرسید که کاری بخواهد بکند.

«آب گرم چه‌طوره؟ دوست دارین برین تو یه وان عرق‌درآر طولانی باحال؟ یه جای کوچولوی محلی می‌شناسم که خیلی هم از این‌جا دور نیست.»

کومورا گفت «بدفکری نیست.»

«حتم دارم خوش‌تون می‌آد. خیلی باحاله. خرس و این‌ها هم توش نیست.»
دو زن همدیگر را نگاه کردند و دوباره خندیدند.

کایکو گفت «اشکالی نداره من درباره زن‌تون چیزی پپرسم؟»
«اشکالی نداره.»

«کی گذاشت رفت؟»

«اومم... پنج روز بعد زلزله، یعنی الان دو هفته رو هم رد کرده.»
«قضیه ربطی داشت به زلزله؟»

کومورا سر تکان داد «احتمالاً نه. فکر نکنم.»

شیمائو سر چرخاند و گفت «ولی من همیشه از خودم می‌پرسم یه همچین اتفاق‌هایی واقعاً یه جور‌هایی ربط ندارن به هم؟»

کایکو گفت «آره، فقط آدم نمی‌تونه بفهمه ربطشون به هم چیه.»

شیمائو گفت «همینه، از این جور اتفاق‌ها همیشه می‌افته.»

کومورا پرسید «چه جور اتفاق‌هایی؟»

کایکو گفت «مثلاً، بینین، مثل همون اتفاقی که برای یکی که من می‌شناسم افتاد.»

شیمائو پرسید «آقای ساکی رو می‌گی؟»

کایکو گفت «دقیقاً. یه آقایی هست – ساکی نام. تو کوشیرو زندگی می‌کنه. حول و حوشِ چهل سالشه. آرایشگره. زنش پارسال پاییز یه بشقاب‌پرنده دید. زنه نصفه‌شب تک‌وتنها داشته تو حومه شهر رانندگی می‌کرده که یه بشقاب‌پرنده بزرگ می‌بینه که می‌شینه زمین. ویر! عینِ فیلمِ **برخوردِ نزدیک از نوع سوم**. یه هفته بعدش زنه از خونه رفت. تو خونه مشکلی چیزی نداشتن. فقط زنه غیب‌اش زد و هیچ‌وقت هم برنگشت.»

شیمائو گفت «دود شد رفت هوا.»

کومورا پرسید «دلیلش بشقاب‌پرنده‌هه بود؟»

کایکو گفت «دلیلش رو نمی‌دونم. زنه از خونه رفت، همین. یادداشتی چیزی هم نداشت. دوتا هم بچه دبستانی داشت. کل هفته قبل رفتن‌اش تنها کاری که می‌کرد این بود که برای مردم از بشقاب‌پرنده‌ه حرف بزنه. نمی‌شد جلوش رو گرفت. همین جور حرف می‌زد و حرف می‌زد، چه قدر هم حرف‌هاش جذاب و قشنگ بود.»

مکئی کرد تا اجازه دهد قصه جذبِ جان شنونده‌اش شود.

کومورا گفت «زن من یه یادداشتی گذاشت. بچه هم نداریم ما.»

کایکو گفت «پس وضعیتِ شما یه خرده بهتر از ساکیه.»

شیمائو با سر تأیید کرد و گفت «آره، بچه قضیه رو حسابی عوض می‌کنه.»

کایکو با چهره‌ای درهم‌رفته توضیح داد «پدرِ شیمائو هم وقتی شیمائو هفت سالش بود گذاشت از خونه رفت. با خواهرِ جوون‌تر زنش فرار کرد.»

شیمائو با لبخند گفت «یهو. یه روزی.»

سکوتی جمع را فراگرفت.

کومورا برای رد کردنِ این قضیه گفت «شاید هم زنِ آقای ساکی درنرفته باشه؛ غریبه‌های توی بشقاب‌پرنده‌ه دستگیرش کرده باشن.»

شیمائو تلخ گفت «ممکنه. آدم داریم داره از این جور قصه‌ها می‌شنوه.»

کایکو پرسید «منظورت از اون جور قصه‌هاست که مثلاً "آدم داره تو خیابون راه می‌ره که یه خرس می‌خوردش"؟» دوزن دوباره خندیدند.

سه‌تایی از نودل‌خوری زدند بیرون و رفتند طرفِ یک هتلِ مجردی‌رو همان نزدیکی. هتل حومه شهر بود، توی خیابانی که ساختمان‌هایش یک‌درمیان هتل‌های مجردی‌رو بودند و سنگ‌قبرفروشی. هتلی که شیمائو در نظر داشت بنای عجیب‌وغریبی بود، جوری ساخته بودندش که به‌نظر می‌آمد قصری اروپایی است. پرچم سه‌گوشِ قرمزرنگی از بلندترین ستونش آویزان بود.

کایکو کلید را از میزِ دم در گرفت و سه‌تایی به مقصدِ اتاقِ سوارِ آسانسور شدند. در مقایسه با تخت‌خوابِ بی‌دلیل آن قدر بزرگِ اتاق، پنجره‌ها کوچک بود. کومورا کُتِ کرکش را بر آویزی آویزان کرد و رفت دست‌شویی. در آن چند دقیقه‌ای که او دست‌شویی بود دو زن حمام را راه انداختند، نورِ اتاق را کم کردند، دما را تنظیم کردند، تلویزیون را روشن کردند، صورت‌غذای رستوران‌های محلی

آن‌جا را مروری کردند، کلیدبرق‌های بالای تخت‌خواب را امتحان کردند، و محتویات مینی‌بارِ اتاق را نگاه انداختند.

کایکو گفت «صاحب‌های این‌جا دوستانه. ازشون خواستم بزرگ‌ترین اتاق‌شون رو برای شما آماده کنن. درست که این‌جا هتلِ مجردی‌روئه ولی نذارین این قضیه اذیت‌تون کنه. اذیت‌تون که نمی‌کنه، می‌کنه؟»

کومورا گفت «نه، اصلاً.»

«فکر کردم معقول‌تر اینه که بیاین این‌جا، تا این‌که برین بچپین تو اتاقِ تنگ و کوچیکِ یکی از این هتل‌های گذری ارزون‌قیمتِ کنارِ ایستگاه.»

کومورا گفت «احتمالاً حق با شماست.»

«چرا یه حموم نمی‌گیرین؟ وان رو پُر کردم.»

کومورا همان کاری را کرد که بهش گفتند. وان بزرگ بود. از تنها رفتن تویش حس ناخوشایندی داشت. زوج‌هایی که می‌آمدند به این هتل احتمالاً با هم حمام می‌گرفتند.

کومورا از حمام که درآمد تعجب کرد وقتی دید کایکو ساساکی رفته. شیمائو کماکان آن‌جا بود، مشغول خوردنِ آبجو و تماشای تلویزیون.

شیمائو گفت «کایکو رفت خونه. خواست که معذرت بخوام ازتون و به‌تون بگم فردا صبح برمی‌گرده. اشکالی نداره من یه خُرده این‌جا بمونم و این رو تا ته بخورم؟»

کومورا گفت «خوب هم هست.»

«مطمئنین مشکلی نیست؟ مثلاً این‌که بخواین تنها باشین یا این‌که نتونین وقتی کسی این دوروبره استراحت کنین و از این جور حرف‌ها؟»

کومورا تأکید کرد که مشکلی نیست. هم‌هنگام خوردنِ یک آبجو و خشک کردنِ موهایش با حوله، کنارِ دستِ شیمائو تلویزیون تماشا کرد. بخش خبری ویژه‌ای بود درباره زلزله کوبه. سروکله همان تصاویرِ معمول دوباره و دوباره پیدا شد. ساختمان‌های کژوکوز، خیابان‌های قفل، پیرزنانی که مویه می‌کنند، آشفتگی‌ها و عصبانیت‌های عبث. بعدش نوبتِ تبلیغات بود؛ شیمائو با کنترل، تلویزیون را خاموش کرد.

گفت «تا وقتی این جاییم حرف بزنیم.»

کومورا گفت «آره.»

«اوم، درباره چی باید حرف بزنیم؟»

«تو ماشین تو و کایکو یه چیزی درباره یه خرس گفتین، یادته؟ گفتی داستانِ عالی‌یی هم هست.»

شیمائو به تأیید سر تکان داد و گفت «هاه آره، قصه خرسه.»

«دلت می‌خواد برام تعریفش کنی؟»

«معلومه، چرا نکنم؟»

شیمائو از مینی‌بار یک خنکش را آورد و جفت لیوان‌های‌شان را پُر کرد.

گفت «یه خُرده بی‌ادبی داره، اشکال که نداره؟»

کومورا سر تکان داد که نه.

«منظورم اینه که، مردهایی هستن که خوش‌شون نمی‌آد یه جور قصه‌های خاصی رو از زبونِ یه زن

بشنون.»

«من از اون جور مردها نیستم.»

«این یه قضیه‌ایه که واقعاً برای من اتفاق افتاده، به همین خاطر یه خُرده تعریف کردنش دستپاچم

می‌کنه.»

«اگه تو مشکلی نداری با گفتن‌اش من دوست دارم بشنوم.»

«من مشکلی ندارم اگه تو مشکلی نداری.»

کومورا گفت «من مشکلی ندارم.»

«سه سال پیش – حول‌وحوشِ اون موقعی که من واردِ مدرسهٔ عالی شده بودم – با یه مردی

می‌پلکیدم. یه سال از من بزرگ‌تر بود، دانشجو. اولین مردی که من باهاش دوست بودم. یه روزی

دوتایی داشتیم پیاده از کوه‌های روبه‌شمالِ این‌جا بالا می‌رفتیم...»

جرعه‌ای پایین داد.

«پاییز بود و تپه‌ها هم پُر برف. اون وقتی از سال بود که خرس‌ها دارن آماده می‌شن برای خوابِ

زمستونی، برای همین بیرون بودن خرس‌ها دنبالِ غذا، واقعاً هم اون‌جاهای خطرناکن. بعضی

وقت‌ها به آدم‌ها حمله می‌کنن. درست سه روز قبلِ این‌که ما بریم اون‌جا بلای وحشتناکی سرِ یکی

از کوهنوردها آورده بودن. سرِ همین هم یه کسی به‌مون یه زنگوله داد که همراه‌مون ببریم – تقریباً

هم‌اندازهٔ این زنگوله‌های چوپونی. باید وقتی راه می‌رفتی تکونش می‌دادی تا خرس‌ها بفهمن آدم

اون دوروبره و بیرون نیان. خرس ها هیچ وقت از قصد به آدم ها حمله نمی کنن؛ وقتی این اتفاق می افته که یهو تصادفی تو قلمرو زندگی شون برمی خورن به آدم ها و اون وقت تعجب می کنن و عصبانی می شن و غیرارادی حمله می کنن طرف شون. بنابراین اگه وقت راه رفتن صدای زنگوله دربیاری خرس ها هم دور می مونن ازت. متوجهی؟»

«متوجهم.»

«خب ما هم همین کارو کردیم، راه می رفتیم و صدای زنگوله هه رو درمی آوردیم. رسیدیم به یه جایی که هیچ کس دوروبرمون نبود، اون وقت یه دفعه اون بهم گفت می خواد. من هم یه جورهایی خوشم اومد از فکرش، بنابراین گفتم باشه و رفتیم تو یه بوته زاری دورتر از مسیر اون جا که هیشکی نتونه ببیندمون. من می ترسیدم از خرس ها. منظورم اینه که فکرش رو بکن چه قدر وحشتناک می تونه باشه که اون وسط یه خرس از پشت بهت حمله کنه و بکشدت! من که اصلاً دلم نمی خواد این طوری بمیرم. تو می خوای؟»

کومورا هم موافق بود که دلش نمی خواهد آن طوری بمیرد.

«سر همین قضیه، وضعیت ما شد این جوری که با یه دست زنگوله هه رو هم تگون می دادیم. از اول تا آخرش این کارو کردیم. دینگ دانگ! دینگ دانگ!»

«کدومتون زنگوله رو تگون می دادین؟»

«نوبتی بود. دست مون که خسته می شد عوض می کردیم. خیلی عجیب غریب بود وضعیت، تو تمام مدتی که مشغول بودیم؛ زنگوله هه رو تگون می دادیم. حتا هنوز هم هرازگاه یه وقت هایی که تو حالت مشابه اون لحظه، می آد تو ذهنم و خنده می گیره.»

کومورا هم اندک لبخندی زد.

شیمائو دست هایش را زد به هم. گفت «هاه، استثناییه این لحظه، پس تو هم بلدی بخندی.»

کومورا گفت «معلومه که بلدم.» اما فکرش را که کرد فهمید بعد مدت ها این اولین باری بوده که خندیده. آخرین بار کی بود؟

شیمائو پرسید «اشکالی نداره من هم یه حموم بگیرم این جا؟»

کومورا گفت «اشکال نداره.»

حین حمام گرفتن شیمائو، کومورا شو واریته ای را از تلویزیون تماشا کرد به مجری گری کمدینی که

صدای بلندی هم داشت. حتا یک ذره هم به نظرش بامزه نیامد، اما نمی توانست با قاطعیت بگوید تقصیر خودش است یا شو. باز هم خورد و از توی مینی بار بسته‌ای آجیل برداشت و باز کرد. شیمائو مدت زمانی طولانی توی حمام ماند. سر آخر وقتی از حمام بیرون آمد فقط یک حوله تن اش بود؛ نشست لبه تخت. حوله را انداخت. خیره به کومورا دراز کشید.

پرسید «آخرین بار کی با زنت؟»

«فکر کنم آخر دسامبر.»

«از اون موقع هیچ چی؟»

«هیچ چی.»

«با هیشکی نه؟»

کومورا چشم هایش را بست و سر تکان داد که نه.

شیمائو گفت «می دونی من چی فکر می کنم، این که تو باید زندگی

رو راحت بگیری و یاد هم بگیری که یه خُرده بیشتر از لذت ببری.

منظورم اینه که، فکرش رو بکن: فردا ممکنه یه زلزله‌ای بیاد؛ ممکنه یه غریبه‌هایی بدزدنت؛ ممکنه

یه خرس بخوردت. هیشکی نمی دونه قراره چی

بشه.»

کومورا جمله او را تکرار کرد که «هیشکی نمی دونه قراره چی بشه.»

شیمائو گفت «دینگ دانگ.»

بعد چندباری کوشش نافرجام، بالاخره کومورا دست از تلاش برداشت. تا قبل این هیچ وقت چنین

اتفاقی برایش نیفتاده بود.

شیمائو گفت «احتمالاً تو ذهنت داشته به زنت فکر می کردی.»

کومورا گفت «آره.» ولی در واقع آن چه توی سرش می پیچید زلزله بود. تصاویر زلزله یکی پس از

دیگری آمده بودند به ذهنش، عین اسلایدشویی که تصاویرش یکی بعد دیگری می نشینند بر پرده و

محو می شوند. بزرگراه‌ها، شعله‌های آتش، دود، کپه‌های خاک، شکاف‌های خیابان‌ها. نتوانسته بود

سلسله این تصاویر صامت را متوقف کند.

شیمائو گفت «از این اتفاق‌ها می افته دیگه.»

«آ - ها.»

«نباید بذاری اذیتت کنه.»

کومورا گفت «سعی می‌کنم نذارم.»

«گرچه مردها همیشه می‌ذارن همچین قضیه‌هایی اذیت‌شون کنه.»

کومورا چیزی نگفت.

«گفتی زنت یه یادداشت گذاشت، نه؟»

«چرا.»

«تو یادداشته چی گفته بود؟»

«گفته بود زندگی کردن با من مثل زندگی کردن با یه توده هواست.»

شیمائو سرش را آورد بالا تا کومورا را نگاه کند. «توده هوا؟ یعنی چی این حرف؟»

«حدس می‌زنم یعنی این که تو درون من هیچ چی نیست.»

«راست گفته؟»

کومورا گفت «ممکنه، گرچه مطمئن نیستم. بعید هم نیست من درونم چیزی نداشته باشم ولی این

چیز درون آدم اصلاً چی ممکنه باشه؟»

«آره واقعاً، بیا فکر کنیم بهش. چی ممکنه باشه؟ مادر من دیوونه پوست ماهی بود. همیشه آرزوش

این بود که یه ماهی‌هایی وجود داشته باشن فقط پوست و دیگه هیچ چی. بنابراین احتمالاً یه

چیزهایی هم هست که بهتره هیچ چی درون شون نباشه. تو این جور فکر نمی‌کنی؟»

کومورا کوشید مجسم کند یک ماهی فقط پوست چه شکلی ممکن است باشد. ولی حتا با فرض

این که چنین چیزی وجود داشته باشد، آیا می‌شد خود این پوست آن چیز درون باشد؟ کومورا نفس

عمیقی کشید و با این کارش سر شیمائو را بالا آورد و بعد دوباره پایین داد.

شیمائو گفت «این رو بهت بگم که گرچه نمی‌دونم تو چیزی درونت داری یا نه، ولی فکر می‌کنم آدم

معرکه‌ای هستی. حتم دارم دنیا پرزن‌هاییه که تو رو می‌فهمن و عاشقت می‌شن.»

«اون جا همین هم گفته بود.»

«چی؟ زنت تو یادداشت؟»

«او — هوم.»

شیمائو گفت «شوخی نکن» و سرش را دوباره پایین برد. گوشواره‌اش خورد به پوست کومورا؛

کومورا حس کرد چیزی مرموز و ناشناخته بر تن‌اش نشست.

کومورا گفت «بیا فکر کنیم بهش. چیزِ درونِ اون جعبه‌ای که من با خودم آوردم این جا چی بود؟»
«ندونستن اش اذیت می‌کنه؟»

«تا قبلِ این اذیتم نمی‌کرد. ولی الان نمی‌دونم، شروع کرده اذیت کردنم.»
«از کی؟»

«از همین الان.»

«یهو؟»

«آره، همین که شروع کردم فکر کردن بهش، یهو.»

«تعجبم چرا الان، یهو، شروع کرده اذیت کردنت.»

کومورا، کلافه، دمی خیره شد به سقف تا فکر کند به قضیه. «من هم متعجبم.»
گوش سپردند به زوزه باد. باد: از جایی می‌آمد که کومورا نمی‌شناخت، و به سمت جایی هم می‌وزید که باز او نمی‌شناختش.

شیمائو به صدایی آهسته گفت «بهت می‌گم چرا، چون چیزِ توی جعبه‌هه همون چیزِ درونِ تو بوده. آوردیش این جا و با دست‌های خودت دادیش کایکو و نفهمیدی این قضیه رو. حالا هم که دیگه هیچ وقت پَس اش نمی‌گیری.»

کومورا خودش را روی تُشک بالا داد و روبه‌پایین زن را نگاه کرد. بینی کوچک، خال‌هایی گوشتی بر نرمه گوش. در سکوتِ سنگینِ اتاق، قلبش داشت خشک و با صدایی بلند می‌تپید. به جلو که خم شد استخوان‌هایش تَرَق صدای دادند. حس کرد برای لحظه‌ای گذرا در آستانه دست زدن به رفتاری بیش از حد خشونت‌بار بوده.

شیمائو حالتِ چهره او را که دید گفت «شوخی کردم فقط. اولین چیزی که رسید به ذهنم گفتم. شوخی مزخرفی بود. ببخشید. سعی کن نذاری اذیتت کنه. نمی‌خواستم برنجونمت.»

کومورا زورِ خودش را زد که آرام شود؛ بعدِ نگاهی به اطرافِ اتاق سرش را دوباره فرو بُرد توی بالش‌اش. چشم‌هایش را بست و نفسِ عمیقی کشید. تخت‌خوابِ عظیم‌الجثه اتاق در اطرافش همچون دریا در شب گسترده بود. صدای بادِ سردِ بیرون را شنید. ضربانِ شدیدِ قلبش استخوان‌هایش را به لرزه انداخته بود.

شیمائو پرسید «حالا دیگه یه ذره این حس رو داری که راهِ درازی اومده؟»

کومورا صادقانه جواب داد «اوهوم. حالا دیگه این حس رو دارم که راه خیلی درازی اومده‌م.»
شیمائو با سرانگشت‌اش شکلی پیچیده روی سینه کومورا کشید، انگار داشت با طلسمی جادویی
سحرش می‌کرد.
گفت «ولی راست‌اش اینه که تازه اولِ راهته.»

شیمائو کتاب (nbookcity.com)

همه بچه‌های خدا حق دارند برقصند

یوشیا با بدترین سردرد و خماری ممکن از خواب پا شد. خیلی سخت، توانست یک چشمش را باز کند. پلک چپش تکان نمی‌خورد. حس کرد انگار در طول شب سرش پُر شده از دندان‌هایی پوسیده. چرکابی متعفن داشت از لته‌های گندیده‌اش شَره می‌کرد و خُرده‌های مغزش را از تو می‌شست و باخود می‌آورد. چون اعتنایی هم نمی‌کرد به این چرکاب پس معنایش این بود که دیگر مغزی برایش باقی نمانده. که می‌اکی هم البته مشکلی در این باره نداشت. فقط کمی دیگر خواب. این تنها چیزی بود که می‌خواست. اما می‌دانست که امکانش نیست. به شدت حس می‌کرد باید بخوابد.

کنار بالش‌اش دنبال ساعت گشت؛ ساعت اما غیب‌اش زده بود. چرا ساعت آن‌جا نبود؟ عینک هم نبود. احتمالاً جای دیگری انداخته بودشان. قبلاً هم از این اتفاق‌ها افتاده بود.

باید پا می‌شد. توانست نیمه بالایی تن‌اش را بلند کند اما همین کار ذهنش را به هم ریخت و سرش باز افتاد روی بالش. کامیونی وارد محله شد، بندرخت میله‌ای می‌فروخت. خشک‌کن‌های کهنه را هم می‌گرفتند و با نو عوض می‌کردند. بلندگو این قضیه را اعلام می‌کرد، قیمت هم همان قیمت بیست سال پیش بود. صدای یکنواخت و بی‌حال پشت بلندگو مالِ مردی بود میان‌سال. صدا انداختش به تهوع اما نتوانست بالا بیاورد.

به گفته یکی از دوست‌هایش بهترین درمانِ سردردِ صبح تماشای یکی از برنامه‌های گفت‌وگوی زنده تلویزیون بود. صدای تفتیش‌گر و گوش‌خراش گزارشگرانِ این برنامه‌ها تا آخرین ذره باقی‌مانده شب قبل را هم از توی شکم آدم بیرون می‌کشید.

یوشیا اما توان کشاندنِ خودش را تا دم تلویزیون نداشت. خودِ نفس کشیدن به قدر کافی سخت بود. باریکه‌هایی درهم‌وبرهم اما لاینقطع از نورهایی درخشان و بخاراتی سفید توی چشم‌هایش درهم پیچید، و باعث شد دنیا در نظرش به طرز عجیبی بی‌روح و بی‌حالت بیاید. این آیا همان حسی بود که فکر می‌کرد حس مُردن است؟ باشد. ولی یک بارش کافی است. خدایا، خواهش می‌کنم، دیگر این کار را با من نکن.

خدا باعث شد فکرش برود سمتِ مادرش. با فریاد شروع کرد صدا زدنِ او تا برایش یک لیوان آب بیاورد، اما فهمید در خانه تنهاست. مادر با چند مؤمن دیگر سه روز پیش رفته بودند کانزایی. برای

جور بودن جهان همه جور چیزی لازم است: یک خادم خدا مادر این خپل خمارمانده بود. نمی توانست پا شود. و کماکان هم نمی توانست چشم چپش را باز کند. همراه کی ممکن بود این قدر خورده باشد؟ اصلاً یادش نمی آمد. کوشید تا عمق مغزش را هم تبدیل کند به سنگ. الان اصلاً مهم نیست. بعداً به قضیه فکر می کرد.

نباید ظهر شده باشد. با این حال اما از روی نور تندی که از پشت پرده ها زده بود تو، به نظر یوشیا آمد ساعت از یازده گذشته. اندک تأخیری از یک کارمند جوان برای صاحب کارش - یک شرکت انتشاراتی - اصلاً اهمیتی نداشت. همیشه تا دیروقت می ماند و کارها را راست وریس می کرد. اما بعد ظهر رفتن اش سر کار تندی رئیس را نصیبش می کرد. می شد اعتنایی به این قضیه نکند اما نمی خواست آن مؤمنی که سفارش اش را برای به دست آوردن این شغل کرده بود، دچار مشکل کند.

از خانه که زد بیرون ساعت تقریباً یک بود. هر روز دیگری اگر بود بهانه ای سرهم می کرد و می ماند خانه، اما امروز سر کار باید نوشته ای روی فلاپی دیسک را راست وریس می کرد و پرینت می گرفت - کاری هم نبود که کس دیگری بتواند انجامش بدهد.

از خانه مجتمع شان در آساگایا که با مادر اجاره اش کرده بود آمد بیرون، ترن هوایی چو به یوتسویا را نشست، بعد رفت توی خط مترو مارونوچی تا کاسومیگاسکی رنت. آن جا دوباره خط عوض کرد. این بار خط مترو هیبیا، و توی کامیاجو پیاده شد که نزدیک ترین ایستگاه بود به شرکت کوچک انتشار راهنماهای سفرهای خارجی، شرکتی که یوشیا تویش کار می کرد. در هر ایستگاه ردیف های طولانی پله ها را با آن پاهای لرزانش بالاوپایین رفت.

حدود ده شب وقتی داشت حین برگشت در کاسومیگاسکی خط عوض می کرد، مردی را دید که نرمه گوش اش را از دست داده بود. مرد موهای جوگندمی داشت، پنجاه و چندساله بود، بلندقد، بی عینک، بارانی پیچازی از مد افتاده ای تن اش بود و کیفی دستی دست راست اش. با گام های آرام آدمی که غرق فکر است قدم می زد؛ از سکوی خط هیبیا به سمت خط چیودا. یوشیا - بی که تردیدی کند - راه افتاد دنبال مرد. همان موقع بود که متوجه شد گلویش عین یک تکه چرم کهنه خشک است.

مادر یوشیا چهل و سه ساله بود اما سن اش از سی و پنج بیشتر به نظر نمی آمد. قیافه خوش ترکیب و

بسیار زیبایی داشت، هیکلی عالی که به یاری یک رژیم غذایی ساده و ورزش‌های سختِ صبح و عصر به همان شکل حفظش می‌کرد، و پوستی شفاف. فقط هجده سال بزرگ‌تر از یوشیا بود و اغلب به جای خواهر بزرگ‌تر او می‌گرفتندش.

غرایزِ مادرانه‌اش چندان نبود، یا شاید صرفاً آدمی بود عجیب و غریب.

حتا بعدِ این که یوشیا رفت راهنمایی و گرایش‌هایی جنسی در وجودش پیدا شد. کماکان توی خانه با کمترین میزانِ لباس زیر می‌چرخید – یا اصلاً بی‌هیچ چیز بر تن. در اتاق خواب‌هایی جداگانه می‌خوابیدند البته، اما شب‌ها هر گاه احساس تنهایی می‌کرد، درحالی که هیچ چیز تن‌اش نبود یواش می‌خزید زیرِ روانداژِ یوشیا. انگار هم سگ یا گربه‌ای را بغل کرده باشد، حین خواب دست می‌انداخت دورِ تن او. یوشیا می‌دانست مادر از این کارش هیچ منظور خاصی ندارد اما باین حال عصبی می‌شد. مجبور بود خودش را در حالت‌های عجیب و غریبی مچاله کند تا مادر متوجه حال او نشود.

وحشت‌زده از افتادن به دامی شوم، افتاد پی راهی آسان برای فرو نشاندنِ این حس. یوشیا می‌دانست درست‌اش این بوده تا این سن دیگر پ خانه مادرش را ترک کرده و رفته باشد سرِ زندگی خودش. در تمام لحظات حساسِ زندگی‌اش این مسئله درگیری ذهنی‌اش بود – وقتی وارد دانشکده شد و بعد هم وقتی رفت سرِ کار. اما هنوز این‌جا بود، در بیست و پنج سالگی و کماکان نمی‌توانست دل بکند. فکر می‌کرد یک دلیلش این است که معلوم نیست اگر مادرش را تنها بگذارد و برود مادر ممکن است چه بلایی سرِ خودش بیاورد. طی سال‌هایی طولانی کلی انرژی گذاشته بود تا جلوِ تحقق ایده‌های نامعقول و خودویرانگری (گرچه از سرِ خوش قلبی) را بگیرد که مادر همیشه پیشنهاد می‌داد.

جدای این اگر ناگهانی و یکهو اعلام می‌کرد که دارد از خانه می‌رود، شک نداشت غایله و حشتمانی به پا می‌شود. حتم داشت حتا یک‌بار هم از ذهنِ مادرش نگذشته که ممکن است روزی جدا از هم زندگی کنند. خیلی روشن یادش بود که وقتی در سیزده سالگی ایمانش را کنار گذاشت مادر دچار چه اندوه و محنتِ شدیدی شد. دو هفته تمام یا بیشتر هیچ نخورد، هیچ نگفت، حتا حمام نرفت، شانه به موها نینداخت یا لباس زیری عوض نکرد. یوشیا هیچ‌گاه مادرش را در چنین وضعیتِ کثیف و بدبویی ندیده بود. حتا تصورِ این که باز چنین اتفاقی بیفتد سینه‌اش را به درد می‌آورد.

یوشیا پدر نداشت. از همان وقتِ به دنیا آمدن فقط مادر دوروبرش بود. در کودکی مادر بارها و بارها

بهش گفته بود که «پدر تو همون سرور ماست —» (خدای شان را این گونه می خواندند) «— سرور ما باید اون بالاها تو آسمون بمونه؛ نمی تونه بیاد این پایین با ما زندگی کنه. ولی همیشه داره از بالا به تو نگاه می کنه یوشیا، همیشه تو قلبش بهترین آرزوها رو برات داره.»

آقای تاباتا هم — که «الگو» ی اصلی یوشیا در کودکی بود — از همین قبیل چیزها به او می گفت؛ «درسته، تو تو این دنیا پدری نداری، و قرار هم هست همه جور آدم تو زندگیت در مورد این قضیه حرف های احمقانه بهت بزنن. متأسفانه چشم های بیشتر آدم ها رو غبار گرفته و نمی تونن حقیقت رو ببینن. یوشیا، ولی سرور ما، پدر تو، همون خود این دنیاست. تو خوش اقبالی که تو آغوش عشق اون بزرگ می شی. باید افتخار کنی به این قضیه و جوری زندگی کنی که خوب و درست باشه.»

یوشیا، به محض این که پا گذاشت به دبستان، جواب این حرف ها را داد که «می دونم این ها رو، ولی خدا که مال همه ست، نیست؟ ولی پدرها فرق دارن. هر کسی یه پدری داره که فرق می کنه با بقیه پدرها. این جور نیست؟»

«گوش کن یوشیا، یه روزی سرور ما، پدرست، خودش رو بهت، فقط هم به خود خودت، نشون می ده. یه وقتی و یه جایی که اصلاً انتظارش رو نداری می بینیش. ولی اگه بخوای شک کنی یا ایمانت رو بذاری کنار ممکنه اون هم اون قدر مأیوس بشه که دیگه اصلاً خودش رو نشونت نده. می فهمی؟»

«می فهمم.»

«یادت نمی ره این چیزهایی رو که بهت گفتم، ها؟»

«یادم می مونه آقای تاباتا.»

ولی راست اش این بود که آن چه آقای تاباتا گفته بود خیلی برای یوشیا معنایی نداشت، چون باورش نمی شد «فرزند خدا» باشد، فرزند خاص او. آدمی معمولی بود، درست مثل دیگر دختر و پسرهایی که همه جا می دید — یا شاید حتا آدمی اندکی پایین تر از حد معمول هم. هیچ ویژگی بی نداشت که به او برجستگی خاصی ببخشد و همیشه هم توی هر کاری گند می زد. در تمام طول دوره دبستانش که این گونه بود. نمره های معقول می گرفت اما نوبت ورزش که می رسید قضیه افتضاح می شد. پاهایش دراز و نحیف و کُند بودند، چشمانش نزدیک بین، و دست هایش بی قواره. سر بیسبال اکثر ضربه هایی را که به سمتش می آمد از دست می داد. هم تیمی ها سرش غر می زدند و دخترهای توی جایگاه تماشاگران کِر کِر بهش می خندیدند.

یوشیا هر شب قبل خواب به درگاه خدا، پدرش، خواهش می کرد که «من قول می دم ایمان سفت و سخم رو به تو حفظ کنم، اگه تو هم بذاری که من این ضربه های بیرون محوطه رو بگیرم. این تنها چیزیه که می خوام (در حال حاضر).» اگر خدا واقعاً پدرش بود باید از پس انجام این کار برمی آمد. خواهش هایش اما هیچ گاه جوابی نمی گرفتند. توپ ها کماکان از توی دستکش اش می افتادند.

آقای تاباتا با لحنی قاطع و جدی می گفت «این یعنی که تو داری سرورمون رو آزمایش می کنی. خواهش کردن از خدا که کاری رو برای آدم بکنه هیچ اشکالی نداره، ولی خواهشه باید برای یه چیزی بزرگ تر و مهم تر از این ها باشه. اشتباهه که آدم یه چیز مشخصی رو تو یه محدوده زمانی معینی از خدا بخواد.»

یوشیا که هفده ساله شد مادرش (کمابیش) راز تولد او را برایش روشن کرد. مادر گفت او دیگر آن قدر بزرگ شده که حقیقت را بداند.

«تو دوره نوجوونی من تو عمق جهل و غفلت زندگی می کردم. روحم به اندازه یه اقیانوس عمیق تازه پُر شده از لجن به هم ریخته بود. نور حقیقت پشت ابرهای تاریک پنهان شده بود. سر همین هم من بدون این که هیچ عشقی در کار باشه با چندتایی مرد مختلف رابطه داشتم. معنای رابطه داشتن رو که می دونی، نه؟»

یوشیا گفت دقیقاً می داند. این جور مواقع زبان مادرش بی اندازه از مدافعه می شد.

مادر داستانش را ادامه داد «من اولین بار سال دوم دبیرستان به گیر خوردم. اون زمان اصلاً خیلی هم نمی فهمیدم یعنی چی. یکی از دوستانم معرفی کرد به یه دکتري که قضیه رو برام راست وریس کرد. مرد خیلی مهربون و جوونی بود. بعد از عمل هم باهام حرف زد. گفت کاری که کرده نه برای جسم آدم خوبه نه برای روحش، و این که من باید مراقب باشم.

به دکتريه گفتم من مراقبم. چون اعتماد ندارم خودم همیشه حواسم هست و پیش قدم هم می شم. خب، دو ماه بعد من دوباره به گیر خوردم. اصلاً باورم نمی شد: از همیشه مراقب تر بودم. کاری نمی تونستم بکنم غیر این که باز برم پیش همون دکتريه. یه نگاه بهم انداخت و گفت "بهت که گفتم مراقب باش، پس تو چی تو اون کلهت داری؟" گریه ام بند نمی اومد. براش توضیح دادم چه قدر مراقب بوده ام، ولی دکتريه حرفم رو باور نمی کرد. گفتش که "اگه مراقب بودی هیچ وقت این اتفاق

نمی افتاد". دیوونه بود.

خب، اگه بخوام کوتاه کنم این قصه طولانی رو، می رسم به این که شیش ماه بعد به خاطرِ یه سلسله اتفاق عجیبی من با خودِ اون دکتره هم کات کردم. اون موقع سی سالش بود و هنوز مجرد. حرف زدن باهاش یه جورهای ملال آور بود ولی مردِ محترم و شریفی بود. نرمه گوشِ راستاش رو از دست داده بود. کوچیک که بود یه سگی کنده بودش. یه روزی داشته همین جوری تو خیابون راه می رفته که یه سگ سیاه گنده ای که پسره قبلاً هم اصلاً ندیده بوده ش می پره روش و نرمه گوشاش رو گاز می گیره. همیشه می گفت خوشحاله که قضیه فقط نرمه گوشاش بوده. آدم بدون نرمه گوش هم می تونه زندگی کنه. ولی دماغ قضیه ش فرق می کنه، من هم نمی تونستم باهاش موافق نباشم.

با اون بودن کمکم کرد که خودِ قدیمیم رو دوباره پیدا کنم. اون دوره ای که با اون بودم می تونستم فکرهای اذیت کننده رو به ذهنم راه ندم. حتا کم کم از گوشِ کوچولوش هم خوشم اومد. اون قدر وقفِ کارش بود که وقت هایی هم که کامل از خود بی خود بودیم باز در موردِ مراقب بودن سخنرانی می کرد. آدم فکر می کرد این ها دیگه تأثیر داره ولی در نهایت من باز به گیر خوردم.»

مادرِ یوشیا می رود دیدنِ معشوقِ دکترش و به او می گوید که به نظرش می آید باز به گیر خورده. مرد بعدِ معاینه ای قضیه را تأیید می کند. اما زیرِ بار نمی رود. گفته که «من حرفه ایِ این قضیه ام. روش های من نقص ندارن. که معنیش اینه که تو هرز پریده.»

«این حرف واقعاً من رو رنجوند. این رو که گفت اون قدر عصبانی شدم که نمی تونستم جلوِ لرزیدنم رو بگیرم. می تونی بفهمی این حرف چه قدر ممکنه من رو رنجونده باشه دیگه؟»
یوشیا گفت می فهمد.

«من دوره ای که با اون بودم مطلقاً با هیچ مردِ دیگه ای نبودم. آخرین باری که دیدمش همون دفعه بود. سقط هم نکردم. تصمیم گرفتم خودم رو بکشم. تصمیم رو عملی هم می کردم، اگه آقای تاباتا موقعِ ولگردی تو خیابون ندیده بودم و باهام حرف نزده بود. سوارِ یه قایقی می شدم سمتِ اوشیا و خودم رو از عرشه ش پرت می کردم پایین. یه ذره هم از مُردن نمی ترسیدم. البته اگه اون موقع مُرده بودم تو هم هیچ وقت به دنیا نمی اومدی یوشیا. ولی در نتیجه راهنمایی های آقای تاباتا من شدم این آدم نجات یافته ای که تو امروز می شناسی. بالاخره تونستم نورِ حقیقت رو پیدا کنم. و به کمکِ چندتا

آدم مؤمنِ دیگه تو رو به دنیا آوردم.»

آقای تاباتا این حرف‌ها را به مادرِ یوشیا زده بود؛ «تو بیشترین مراقبت‌ها رو کردی و باین حال باز به گیر خوردی. سه بارِ متوالی. فکر می‌کنی همچین اتفاقی ممکنه تصادفی باشه؟ من یکی که باور نمی‌کنم. سه تا واقعۀ "تصادفی" که دیگه "تصادف" نیست. عددِ سه چیزی جز همون عددی نیست که سرورِ ما برای مکاشفه به کارش بُرده. به عبارتِ دیگه خانم اوزاکی، خواستِ سرورِ ما برای شما اینه که بچه‌تون رو به دنیا بیارین. بچه‌ای که شما تو شکم‌تون دارین بچه‌ی کسی نیست خانم اوزاکی: بچه‌ی سرورِ ما تو آسمونه؛ یه پسر، من هم اسمش رو می‌ذارم یوشیا، "از آن حیث که نیکوست".»

بدین ترتیب وقتی — همان‌طور که آقای تاباتا مقدر کرد — بچه دنیا آمد اسمش را گذاشتند یوشیا، و مادرِ یوشیا هم از آن پس همچون یک خادمِ خدا زندگی کرد و دیگر هیچ رابطه‌ای نداشت. یوشیا، با اندکیِ اِکراه، به مادرش گفت «خب، به زبانِ زیست‌شناسی، پدرِ من همون متخصصِ زایمانه‌ست.»

مادرش با چشمانی برافروخته تصریح کرد «این درست نیست. روش‌های اون مطمئنِ مطمئن بودن. حق با آقای تاباتا بود: پدرِ تو سرورِ ماست. تو نه از طریقِ اون بلکه از طریقِ خواستِ سرورمون به دنیا اومدی.»

باورِ مادرش برای خودِ مادرِ مسلم بود، یوشیا اما کاملاً حتم داشت پدرش همان متخصصِ زایمان بوده. هیچ چیزِ دیگری ممکن نبود.

«دکتره می‌دونه تو من رو به دنیا آوردی؟»

مادرش گفت «فکر نکنم. من دیگه هیچ‌وقت ندیدمش. هیچ‌وقت هم به هیچ طریقی باهاش تماس نگرفتم. احتمالاً بی‌خبره.»

مرد سوارِ قطار خط چپودا به آیکو شد. یوشیا دنبالش رفت توی واگن. ساعت از ده و نیم شب گذشته بود و تعداد کمی مسافرِ دیگر در قطار بودند. مرد بر صندلی‌یی نشست و از کیفِ دستی‌اش مجله‌ای درآورد. به‌نظرِ نشریه‌ای تخصصی می‌آمد. یوشیا روبه‌روی مرد نشست و وانمود کرد دارد روزنامه می‌خواند. مرد لاغر بود و چهره‌ی مصمم و جدی به‌شدت خوش‌ترکیبی داشت. می‌خورد دکتر باشد. سن‌اش درست بود و نرمه‌ی گوش‌اش را هم از دست داده بود. گوشِ راست. می‌شد سگی‌گازش گرفته باشد.

یقینی شهودی سراغ یوشیا آمده بود که این مرد همان پدر جسمانی اش است. و باین حال اما مرد احتمالاً اصلاً خبر نداشت که این پسر حتا وجود دارد. احتمالاً اگر یوشیا همان جا، همان موقع هم حقایق را برایش افشا می کرد باز زیر بار نمی رفت. این ها به کنار، دکتر حرفه ای یی بود که روش هایش نقص نداشت.

قطار پیش از آن که به سطح زمین برسد از ایستگاه های زیرزمینی شین اچانومیزو، سِنداگی، و ماچیا گذشت. در هر ایستگاه از تعداد مسافران کم شد. مرد مطلقاً چشم از مجله اش برنداشت و حرکتی هم نکرد به نشان این که می خواهد از جایش بلند شود. یوشیا، همان طور که داشت از بالای روزنامه اش مرد را نگاه می کرد، تکه پاره هایی از شب گذشته اش را به یاد آورد. با یک دوستِ همدانشکده ای قدیمی و دوتا دختر که آن دوست می شناخت شان رفته بودند راپونگی دم به خمره بزنند. یادش آمد از بار رفته اند یک کلاب، اما به یاد نیاورد آیا با آن دختری که قرارش با او بوده کاری کرده یا نه. به این نتیجه رسید که احتمالاً نه. چون زیادی مست بوده و امکان نداشت.

روزنامه پُر بود از قصه های معمول درباره زلزله. همین الان احتمالاً مادرش و دیگر مؤمنان در استراحتگاه کلیسای اوزاکا بودند. هر صبح کوله پشتی شان را پُر می کردند از چیزهای ضروری، تا جایی را که می توانستند با قطار روزانه طی می کردند و بعد بقیه راه تا کوبه را در بزرگرایی پُر سنگ ریزه راه می رفتند. آن جا آذوقه روزانه را بین قربانیان زلزله تقسیم می کردند. مادر توی تلفن بهش گفته بود وزن کوله اش سی و پنج پوندی هست. کوبه در نظر یوشیا چندین سال نوری آن سوتر می آمد و مرد نشسته روبه رویی هم غرق مجله اش بود.

تا پیش از تمام شدن دبستان، یوشیا هفته‌ای یک‌بار با مادرش برای تبلیغات مذهبی می‌رفت. نتیجه کار مادر در کلیسا از همه بهتر بود. آن قدر جوان و دوست‌داشتنی بود و به نظر مؤدب می‌آمد (و واقعاً هم مؤدب بود) که مردم همیشه ازش خوش‌شان می‌آمد. به علاوه او این پسر بچه خوشگل را هم همراهش داشت. اغلب مردم در حضور مادر راحت بودند. شاید علاقه‌ای هم به مذهب نداشتند اما دل‌شان می‌خواست به حرف‌های او گوش بدهند. مادر با لباسی ساده (اما خوش‌فرم) خانه به خانه می‌رفت، جزوه‌های مذهبی را پخش می‌کرد و با متانت از لذات ایمان می‌گفت.

به‌شان می‌گفت «هر وقتی درد و رنجی یا مشکلی داشتین حتماً بیان پیش ما. این اصلاً تبلیغ نیست، فقط پیشنهاد.» با صدایی پُرشور و چشمانی پُر تلألؤ ادامه می‌داد «یه زمانی بود که روح من تو عمقِ جهل و غفلت گم شده بود، تا این که یه روز آموزه‌های ما نجاتم داد. تو شیکم این بچه رو داشتم و رفتم تا دم این که خودم و این رو پرتاب کنم تو اقیانوس. ولی دست اون نجاتم داد، اون‌ی که تو آسمونه، و حالا من و پسر من در امان نور مقدس سرورمون زندگی می‌کنیم.»

یوشیا هیچ‌گاه از این که همراه مادرش در خانه غریبه‌ها را بزند معذب نمی‌شد. مادرش آن وقت‌ها با او مهربان بود و دستانش هم همیشه گرم. آن قدر مواردِ پس زده شدن‌شان زیاد بود که یوشیا وقتی هرازگاه کلامی مهربانانه می‌شنید کلی ذوق می‌کرد. هر وقت موفق می‌شدند موافقت مؤمنی تازه را برای گرویدن به کلیسا جذب کنند از غرور سرشار می‌شد. با خودش فکر می‌کرد شاید حالا دیگر خدا، پدرم، مرا پسرش بداند و قبول کند.

با این حال چندان از ورودش به راهنمایی نگذشته بود که ایمانش را رها کرد. من غریزی خودش را که شناخت دیگر پذیرفتن قوانین سفت و سختِ فرقه — که در تضاد با اصول و ارزش‌های معمول زندگی بودند — برایش سخت شد. اما دلیل اصلی و تعیین‌کننده بی‌تفاوتی پایان‌ناپذیر او بود؛ پدرش: سنگ‌دلی شرارت‌بار و سخت و در سکوتش. رها کردنِ ایمان یوشیا منشأ اصلی اندوه عمیق مادرش بود، یوشیا اما در جدایی‌اش راسخ بود.

قطار حالا دیگر تقریباً از توکیو خارج شده بود و فقط دو سه ایستگاهی مانده بود به استان چیبا، مرد مجله‌اش را دوباره برگرداند توی کیف دستی‌اش، بلند شد و رفت سمتِ در. در سکوی ایستگاه یوشیا دنبالش کرد. مرد کارتی زد و از در خروجی رد شد، یوشیا اما باید توی صف می‌ایستاد و صبر می‌کرد تا کرایه اضافی تا این جا را بپردازد. با این حال درست وقتی مرد داشت پا می‌گذاشت توی یک تاکسی یوشیا توانست به ایستگاه تاکسی‌ها برسد. سوار تاکسی بعدی شد و از توی کیفش یک

اسکناسِ نو ده هزارینی درآورد.

گفت «اون تاکسی رو تعقیب کن.»

راننده نگاهی از سرِ شک انداخت به او و بعد اسکناس را ورنداز کرد.

«هی، از این دعوای دارودسته‌ایه؟»

یوشیا گفت «نگران نباش. من فقط دارم یکی رو تعقیب می‌کنم.»

راننده اسکناسِ ده هزارینی را گرفت و ماشین از کنارِ جدولِ خیابان راه افتاد. گفت «خیله‌خب، ولی

من کرایه‌م رو هم می‌گیرم. کیلومترشمار داره می‌ندازه.»

دو تاکسی از کنارِ راسته‌ای مغازه‌های کرکره‌کشیده‌پایین گذشتند، چندتایی قطعه‌زمینِ برهوتِ

ظلمانی را رد کردند، پنجره‌های روشنِ بیمارستانی را هم، و افتادند توی منطقه‌ای نوساز، پُر از

خانه‌های کوچکِ قوطی‌مانند. خیابان‌ها تقریباً خالی بود، مشکلی برای تعقیب کردن نبود و قضیه

هیجان و دلهره‌ای نداشت. راننده یوشیا هم آن قدر باهوش بود که فاصله ماشین خودش با ماشینِ

جلویی را مدام کم‌وزیاد کند.

«یارو قضیه عشقیِ مشقی داره با کسی؟»

یوشیا گفت «نه. قضیه شکارِ نخبه‌هاست. دوتا شرکت سرِ پیه آدم جنگ‌وجدل دارن.»

«شوخی که نمی‌کنی؟ خبر داشتم شرکت‌ها سرِ پیه آدم‌هایی می‌افتن به جونِ هم ولی نمی‌دونستم

قضیه این قدر ناجور باشه.»

دیگر در امتدادِ خیابان کمتر خانه‌ای بود. حالا در کرانه رودخانه‌ای بودند و بعد هم خیابان رسید به

جایی که دو طرفش کارخانه و انبار قطار شده بود. تنها چیز متمایزِ این فضای متروک تیرهای چراغ

نویی بود که از توی زمین سر کشیده بودند. جایی از جاده که دیوار سیمانی بلندی امتدادش

کشیده شده بود تاکسی جلویی ناگهان ایستاد. راننده یوشیا که از روی چراغ‌های ترمز ماشینِ

جلویی قضیه حالی‌اش شده بود، تاکسی را چندصد یاردی عقب‌تر از آن یکی نگه داشت و چراغ‌های

جلو را خاموش کرد. چراغ‌های جیوه‌ای بالاسر، نورِ تندشان را انداخته بودند بر سطحِ آسفالتِ جاده.

این جا جز دیوارها و توده سیم‌خارده‌های روی‌شان — که انگار در برابرِ باقی جهان قد علم کرده

بودند — هیچ چیز برای دیدن نبود. آن جلو، درِ تاکسی باز شد و مردی که نرمه گوش‌اش را از دست

داده بود آمد بیرون. یوشیا بی‌سروصدا دو هزارین دیگر هم — علاوه‌بر آن ده هزارینِ اولیه — داد به

راننده.

راننده پرسید «این جا اصلاً نمی‌تونین تاکسی برای شهر پیدا کنین ها آقا! می‌خواین من همین دوروبر منتظر شم؟»

یوشیا گفت «نمی‌خواد» و از ماشین پا گذاشت بیرون.

مرد بعد پیاپی شدن از تاکسی اصلاً دوروبر را نگاه نکرد، با همان قدم‌های آرام و یکنواخت روی سکوی ایستگاه، صاف به موازات دیوار سیمانی راه افتاد. انگار عروسک مکانیکی خوش‌ساختی بود که آهن‌ربایی دارد به جلو می‌کشدش. یوشیا یقه کتش را داد بالا؛ حین تعقیب، درحالی که فاصله کافی را با او حفظ می‌کرد تا دیده نشود، هرازگاه ابر سفیدی نفس را از لای لبه‌های کت بیرون می‌داد. تنها چیزی که می‌شنید صدای برخورد کفش چرمی مرد به سطح زمین بود. کفش‌های راحتی تخت‌لاستیکی یوشیا صدایی نمی‌دادند.

نشانی از حیات بشری نبود. شبیه صحنه‌ای خیالی بود توی یک خواب. دیوار سیمانی انتهایش رسید به محوطه‌ای پر از اوراقی: تلی از ماشین‌هایی که دورشان را حصار از زنجیر کشیده بودند. زیر نور مات یکی از آن چراغ‌های جیوه‌ای، این پشته رنگ‌ورورفته فلز شده بود یک توده بی‌رنگ سرهم. مرد کماکان داشت پیش می‌رفت.

یوشیا با خودش فکر کرد در چنین جای متروکی از تاکسی پیاپی شدن چه دلیلی ممکن است داشته باشد. یعنی مرد به خانه‌اش نمی‌رفت؟ یا شاید هم می‌خواست از مسیری انحرافی برود – گرچه شب فوریه برای پیاپی روی زیادی سرد بود. هرازگاهی سوز بادی که جاده را می‌شکافت، می‌زد به پشت یوشیا.

محوطه اوراقی‌ها انتهایش رسید به امتداد دیوار سیمانی بی‌روح و دراز دیگری که تهش می‌شد اول کوچه‌ای باریک. به‌نظر می‌آمد این جا برای مرد آشناست؛ وقتی سر نبش پیچید هیچ تأمل و تردیدی نکرد. کوچه تاریک بود. یوشیا نمی‌توانست ته کوچه چیزی را تشخیص دهد. دمی دودل ماند و بعد دنبال مرد پا گذاشت به کوچه. حالا که تا این جا آمده بود دیگر نمی‌توانست قضیه را رها کند.

دیوارهای بلند از هر دو ور این مسیر مستقیم هجوم آورده بودند سمت خیابان. این جا دو آدم خیلی سخت می‌توانستند از کنار هم بگذرند؛ کوچه همچون قعر دریا بود در شب تاریک. راهنمای یوشیا برای حرکت فقط صدای کفش‌های مرد بود. ضربات همان گام‌های بی‌وقفه کفش چرمی کماکان پیش‌رویش ادامه داشت. یوشیا فقط به هدایت این صدا در دل این جهان بی‌نور پیش می‌رفت. و

بعد دیگر اصلاً صدایی هم نبود.

آیا مرد حس کرده بود کسی دارد تعقیبش می‌کند؟ آیا الان ایستاده، نفس‌اش را حبس کرده، و چشم و گوش تیز کرده تا بفهمد پشت‌سرش کیست؟ قلبِ یوشیا در آن تاریکی منقبض شده بود اما این ضربانِ پُر صدا را به روی خودش نیاورد و پیش رفت. با خودش فکر کرد گورِ همه چیز. حالا اگر سرم داد کشید که چرا دارم تعقیبش می‌کنم چه؟ خیلی ساده راست‌اش را بهش می‌گویم. احتمالاً سریع‌ترین راه برای رفع و رجوع کردنِ قضیه همین بود. بعد اما رسید به تهِ بنِ بستِ کوچه، جایی که با تخته‌ای فلزی بسته بود. یوشیا چند لحظه‌ای گشت تا درِرو آن جا را پیدا کند، راهی را که یک آدم ازش رد شده بود؛ کسی لبهٔ تخته‌فلز را عقب داده بود. بره‌ای کُتش را با دستِ دورِ تن‌اش جمع کرد و به‌زور رفت تو.

آن سوی تخته‌فلز فضای بازِ بزرگی گسترده بود. زمینِ بایر نبود البته، یک‌جور زمینِ بازی بود. یوشیا آن جا ایستاد و چشم تیز کرد تا بلکه در نور ضعیفِ ماه چیزی ببیند. مرد غیب‌اش زده بود.

یوشیا توی یک زمین بیسبال بود، جایی آن وسط‌هایش، روی تکه‌چمنی لگدخورده. در آن زمین بازی خالی، این تکه همچون زخمی به‌نظر می‌آمد، جایی بود که معمولاً سر بازی توپ‌گیر اصلی می‌ایستاد. فراز گوشه‌ چوب‌زن دیوار مانع چون دو بال سیاه بالا رفته بود. برآمدگی توپ‌زن نزدیک‌تر بود، تکه‌زمینی اندکی برآمده. صدایی از سمت دیوار بلند فلزی در کل محوطه پیچید. بادی چمن‌ها را تکان داد، داشت بسته‌چیپی خالی را به ناکجا می‌برد.

یوشیا دست‌ها را فرو برد توی جیب‌های کتش و نفس نگه داشت، منتظر که اتفاقی بیفتد. اتفاقی اما نیفتاد. سمت راست زمین را نگاه انداخت، بعد سمت چپ را، بعد دایره توپ‌گیر و زمین زیر پایش را، و همه این‌ها هم قبل آن که سر بالا ببرد و آسمان را نگاه کند. چند تکه‌ابر در آسمان بود؛ ماه لبه‌های زمخت‌شان را رنگی غریب زده بود. بوی گندِ گه سگ با بوی علف درهم پیچیده بود. مرد بی‌هیچ ردی ناپدید شده بود. آقای تاباتا اگر الان این‌جا بود می‌گفت «خب می‌بینی که یوشیا، سرورمون خودش رو به غیرمنتظره‌ترین شکل به ما نشون می‌ده.» اما آقای تاباتا مُرده بود. سه سال پیش از سرطان مجاری ادرار مُرده بود. دیدن ماه‌های آخر درد و رنج کشیدنش جان‌کاه بود. در تمام آن مدت آیا حتا یک‌بار هم خدا را امتحان نکرده بود؟ حتا یک‌بار هم از خدا خواهش تسکینی کوتاه‌مدت از این درد وحشتناک نکرده بود؟ آقای تاباتا در طول حیات خودش چنان با جدیت و انضباط اوامرِ سفت‌وسختِ الهی را به جای آورده بود و در رابطه‌ای چنان نزدیک با خدا زندگی کرده بود که از بین همه آدم‌ها، او این حق را داشت چنین خواهشی بکند (گرچه ممکن بود خواستن چیزی مشخص در یک محدوده زمانی معین باشد). یوشیا فکر کرد جدایِ این، اگر این که خدا انسان را امتحان می‌کند درست است، چرا انسان خدا را امتحان کند خطاست؟

یوشیا احساسِ اندک‌ضربانی در شقیقه‌هایش کرد اما نمی‌توانست بگوید این بازمانده خماری‌اش است یا علت دیگری دارد. با قیافه‌ای درهم‌کشیده دست‌ها را از جیب‌هایش بیرون کشید و با قدم‌هایی بلند و آرام راه افتاد سمت گوشه زمین. چند لحظه پیش تنها چیزی که بهش فکر می‌کرد جست‌وجوی مشتاقانه‌اش بود پی‌مردی که شاید پدرش بود و کشانده بودش به این زمین بیسبال توی محله‌ای که پیش از این هیچ‌گاه ندیده بودش. حالا که به‌هرحال غریبه غیب‌اش زده بود، دیگر درونش اهمیتِ این‌همه کوشش‌های موفقیت‌آمیزی که رسانده بودش این‌جا روشن نبود. قضیه معنا و اهمیت‌اش را از دست داده بود و دیگر مطلقاً همان قضیه پیش از این نبود، این سؤال هم که آیا می‌تواند از این‌جا جان سالم به‌درببرد یا نه دیگر برایش مسئله مرگ و زندگی نبود.

همچنان که گام برمی داشت از خودش پرسید که امیدوار بودم با این کار به چی برسم. داشتم سعی می کردم برای روابطی که باعث شده من الان و این جا وجود داشته باشم، تأییدیه بگیرم؟ امیدوار بودم قصه تازه ای برای زندگیم بیایم، که کسی نقشی تازه و مشخص تر بهم بدهد؟ با خودش فکر کرد نه، این طور نیست. اون چه توی این دور باطل تعقیب دنبالش بودم پی گیری ابهام درونم بود. تصادفی چشمم افتاد بهش و تعقیبش کردم و ولش نکردم و سرآخر هم گذاشتم توی ابهامی حتا عمیق تر فرو برود. مطمئنم که دیگه نمی بینمش.

روح یوشیا حالا در سکون و وضوح این لحظه و این جای مشخص غرق شده بود. اگر آن مرد پدرش بود، یا خدا، یا غریبه ای که فقط تصادفاً نرمه گوش راستش را از دست داده بود چه؟ دیگر برایش فرقی نمی کرد، و این خودش یک نشانه بود، چیزی مقدس، آیا الان باید دهان می گشود به نیایش؟ رفت روی برآمدگی توپ زن و بر آن جایگاه فرسوده ایستاد و قد راست کرد. انگشت هایش را مُشت کرد، دست هایش را داد بالا، ریه اش را از هوای سردِ شب پُر کرد و یک بار دیگر سر بالا بُرد و ماه را نگاه انداخت. بزرگ بود. چرا ماه یک روز این قدر بزرگ بود و یک روز دیگر آن قدر کوچک؟ نیمکت های چوبی ساده ای در فاصله خطوط اول و سوم زمین بود. خالی البته: الان نیمه شبی در ماه فوریه بود. ردیف های دراز و سردی از نیمکت های چوبی کناره کنار در سه سطح پشت سر هم بالا رفته بودند. ساختمان هایی بی پنجره و دلگیر – احتمالاً یک جور انباری – از فراز دیوار مانع درهم پیچیده بودند. نه نوری. نه صدایی.

ایستاده بر آن برآمدگی، یوشیا دستانش را برمدار دایره هایی بزرگ، بالاپایین و دوروبرش، تاب داد. همزمان پاهایش را هم به جلو و به پهلو می بُرد. همچنان که مشغول این حرکات رقص گون بود، تن اش شروع کرد به گرم شدن و هوش و حواس اش باز به تمامی برگشت سر جا. خیلی نگذشت که دریافت دیگر خبری از سردرد هم نیست.

دوست دوران دانشکده یوشیا اسمش را گذاشته بود «آبرقورباغه» چون یوشیا وقتی می رقصید یک جورهایی شبیه قورباغه ای غول پیکر می شد. دختر عاشق رقصیدن بود و همیشه یوشیا را به زور می کشید و می بُرد به کلاب ها. مدام هم می گفت «خودت رو نگاه کن. من عاشق این جور تکنون دادن دست و پاهای دراز توأم. عین قورباغه می شی زیر بارون!»

اولین باری که دختر این را گفت یوشیا رنجید، اما بعد مدتی که از آشنایی شان گذشت یوشیا هم

کم کم از رقصیدن خوش‌اش آمد. وقتی خودش را رها می‌کرد و می‌گذاشت بدنش با ضرباهنگ موسیقی همراه شود، حس می‌کرد ضربان ریتم طبیعی درونش کاملاً با ریتم اصلی دنیا هماهنگ است. جزرومد آب‌ها، رقص باد میان دشت‌ها، سیر ستاره‌ها در آسمان: حتم داشت اگر ارتباط این‌ها با خودش قطع شود نظم‌شان به هم می‌ریزد.

یوشیا عینکش را درآورد و گذاشت توی قابش. رقص، هان؟ بدفکری نیست. اصلاً بدفکری نیست. چشم‌هایش را بست. نشستن نور سفید ماه را بر پوست‌اش حس می‌کرد، و تک‌وتنها شروع کرد رقصیدن. نفس‌های عمیق می‌کشید توی ریه‌ها و همان‌قدر عمیق هم بیرون‌شان می‌داد. نمی‌توانست آهنگی به ذهن بیاورد تا بدنش را با ریتم آن تطبیق دهد: هماهنگ با ریتم جنبش علف‌ها و حرکت ابرها می‌رقصید. خیلی نگذشت که حس کرد کسی جایی دارد نگاهش می‌کند. بدنش به‌تمامی — پوست‌اش، استخوان‌هایش — با اطمینان تمام بهش می‌گفتند که کسی دارد می‌بیندش. فکر کرد خوب که چه؟ هر که می‌خواهد باشد، اگر دوست دارد بگذار نگاه کند. همه بچه‌های خدا حق دارند برقصند.

پا بر زمین می‌زد و دست‌ها را می‌گرداند. هر حرکت به‌جایی حرکت بعدی را در پی می‌آورد و نرم و پیوسته پیوند می‌خورد به آن. بدنش حالت‌هایی به خودش می‌گرفت مطابق با نمونه‌های معمول رقص و حرکاتی بداهه هم داشت، ریتم‌هایی نادیدنی ورا و لابه‌لای ریتم‌ها. در هر لحظه حساس و مهمی از رقصش می‌توانست هم‌آمیزی پیچیده میان همه این‌ها را دریابد. حیوانات همچون اشباحی انگار واقعی در جنگل پنهان بودند، بعضی‌هاشان جانورانی هولناک که یوشیا تا به حال ندیده بودشان. در نهایت مجبور بود از جنگل بگذرد اما احساس ترس نداشت. البته که می‌دانست جنگل درون خودش است و همین او را این کرده که الان هست. صاحب آن جانورها خودش بود.

یوشیا تصویری نداشت رقصش چه‌قدر طول کشیده، اما آن‌قدر بود که زیر بغل‌هایش عرق کرده بودند. این جا بود که فکرش رفت سمت آن چه پایین. در اعماق زمینی مدفون است که الان پاهای او رویش سفت استوار شده: آوای شوم اعماق ظلمت، رودخانه‌هایی مرموز که هوس این سو و آن سو می‌برند، موجوداتی لزج که دارند درهم می‌لولند، مخفی‌گاه زلزله‌هایی آماده این که شهرهایی را یک‌سر به پشته‌هایی از خاک بدل کنند. همین‌ها هم در شکل گرفتن ریتم زمین سهیم بود. از رقصیدن بازایستاد، نفس‌اش را در سینه حبس کرد، و زل زد به زمین زیر پایش، انگار خیره شده باشد به درون حفره‌ای بی‌انتها.

ذهنش رفت پیشِ مادرش در آن شهرِ ویرانِ دور. با خودش فکر کرد چه می‌شد اگر خودِ الانش باقی می‌ماند و زمان را برمی‌گرداند عقب تا مادرش را در ایام جوانی اش ملاقات کند، در آن روزگاری که در عمق جهل و ظلمت بود. شک نداشت غرقِ کثافتِ آن دیوانه‌بازِ دوروبر می‌شدند، همدیگر را به کام کارهایی می‌کشاندند که سخت‌ترین مکافات‌ها را نصیب‌شان می‌کرد. و اگر این‌گونه می‌شد چه؟ «مکافات»؟ من خیلی وقت پیش مستحقِ مکافات بودم. شهر باید خیلی وقت پیش بر سر من آوار می‌شد.

از دانشکده که فارغ‌التحصیل شدند دوست‌دخترش ازش خواسته بود که باهاش ازدواج کند. «من می‌خوام باهات ازدواج کنم اَبَرَقورباغه. می‌خوام باهات زندگی کنم و ازت بچه داشته باشم — یه پسر، درست عینِ خودت.»

یوشیا گفت «من نمی‌تونم باهات ازدواج کنم. می‌دونم که قبلاً باید این رو بهت می‌گفتم، ولی من پسرِ خدام. من نمی‌تونم با کسی ازدواج کنم.»

«راست می‌گی؟»

«راست. متأسفم.»

زانو زد و چنگ انداخت به زمین و دست‌اش را از خاک پُر کرد، خاکی که از لای انگشتان دوباره برگرداندش به زمین. بارها و بارها این کار را تکرار کرد. دست گرفتنِ این خاکِ سرد و زبر آخرین باری را یادش آورد که دستِ نزارِ آقای تاباتا را در دست‌اش گرفته بود.

آقای تاباتا با صدایی که گرفتگی‌اش هر دم بیشتر می‌شد، گفت «من دیگه بیشتر از این زنده نمی‌مونم یوشیا.» یوشیا خواست زبان به شکایت باز کند که آقای تاباتا با تکانِ آرام سر باز داشت.

گفت «مهم نیست. این زندگی چیزی نیست غیرِ یه خوابِ کوتاه و دردناک. به مددِ هدایتِ سرورمون این همه هم عمر کردم. بالاین حال قبلِ این‌که بمیرم یه چیزی هست که باید بهت بگم. شرمم می‌آد بگم ولی چاره‌ای ندارم: من تو زندگیم کُلی‌بار به مادرت تمایل داشتم. خودت هم می‌دونی که من خونواده‌ای دارم که با تمام وجود عاشق‌شونم، و مادرِ تو هم آدمِ دل‌پاکیه. ولی بالاین حال من تو زندگیم میلِ شدید داشتم بهش — میلی که هیچ‌وقت هم نتونستم سرکوبش کنم. می‌خوام بابتِ این قضیه ازت معذرت بخوام.»

لازم نیست از کسی معذرت بخواید آقای تاباتا. شما تنها آدمی نیستید که به او فکر کرده‌ید. حتا

پسرش هم... یوشیا می‌خواست به این ترتیب خودش را هم بیرون بریزد اما می‌دانست انجام چنین کاری ممکن است حتا بیش از این آقای تاباتا را پریشان کند. دستِ آقای تاباتا را گرفت و برای مدتی بسیار طولانی نگه داشت. امیدوار به این که فکرهای نهفته در دلش خودشان را از طریق دست‌اش به آقای تاباتا منتقل کنند. قلب‌های ما که از سنگ نیستند. سنگ ممکن است در طی زمان از هم فرو بیفتد و شکلِ ظاهری‌اش را از دست بدهد، قلب‌ها اما هرگز فرو نمی‌پاشند. اصلاً شکلِ ظاهری‌ی ندارند و خوب یا بد، همیشه می‌توانیم درونیات‌شان را به هم منتقل کنیم.

همهٔ بچه‌های خدا حق دارند برقصدند. فردای آن روز آقای تاباتا نفس آخر را کشید. یوشیا، زانورده بر برآمدگی توپ‌زن، خودش را به جریان زمان سپرد. از جایی در دوردست صدای سوت‌مانندِ مبهمی شنید. تنورهٔ باد چمن را به رقص آورده بود، داشت آیینِ شادمانی پیش از مرگِ چمن را به جا می‌آورد.

یوشیا بلند صدا زد «آه، خدا.»



www.cheshmeh.ir



داستان غیرفارسی - ۱۶۲
جهان‌نو
۳۵۰۰۰ تومان

ISBN-13: 978-964-362-495-8



9 789643 624958

Shafar A

چند روزی بعدتر وقتی جونکو عصری داشت در ساحل قدم می‌زد، میاکی را دید که تنهایی گرم برپا کردن آتشی است؛ آتش کوچکی از گنده‌هایی که خودش جمع کرده بود. جونکو با میاکی سلام و احوال‌پرسی بی کرد و بعد پای آتش بهش ملحق شد. کنار او که می‌ایستاد زوج خوبی می‌شد برایش؛ جونکو چند اینچی بلندتر بود. دوتایی خوش‌ویش ساده‌ای کردند و بعد هم خیره شدند به آتش و هیچ نگفتند.

- از متن کتاب -